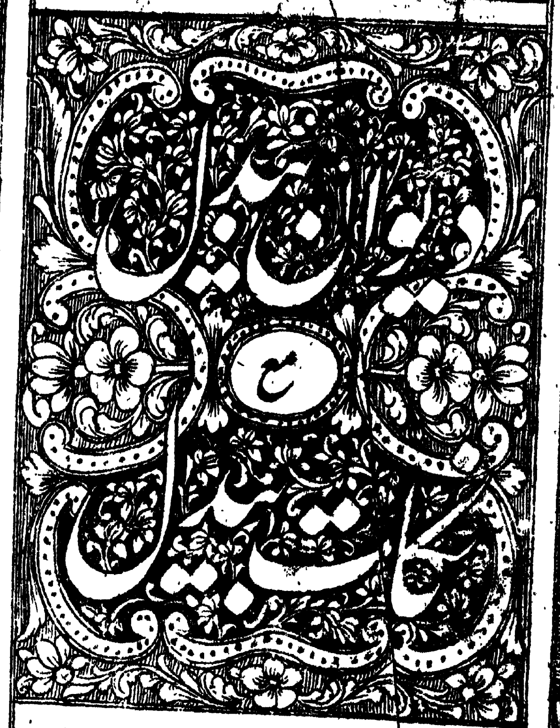
Carr

بعون خالق کون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان بیدل مع نکات

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجزست راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی برنمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک می بالد نگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش خواب ناز سامان کن
بسر می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بیا در محفل نازش سحر خیزست اجزایم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ز اشوب دویی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

ز طرز مشرب عشاق میر بینوایی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

ز بس فیض سحر منهج شد از گرد سواد دل
همه گر شب شوی روزت نمیگردد سیاه آنجا

بلنغان هوس گردی ندارد یوسف مطلب — مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

خیال جلوهٔ زار هستی هم عالمی دارد — ز جیب با سری باید کشیدن گاه گاه آنجا

دل از کم ظرفی طاقت نه بست احرام آزادی — بسنگ آید مگر انجام گردد عذرخواه آنجا

زمین گرم با افسون دل بید ما بیدل
دران وادی که منزل نیز پیما فند براه آنجا

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را — پریشان می نویسد کلک موج احوال دریا را

درین وادی که می باید گذشت از هرچه پیش آید — خوش آن رهرو که در دامان وی افگند فردا را

فلک تکلیف جاهت گر کند فال حماقت زن — که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را

گدا از زور الفت فیض اکسیر دگر دارد — ز خون گشتن توان در دل گرفتن جملهٔ اعضا را

درین گلشن چو گل یک پیرهن خصمت بینشا — مگر از رنگ یابی نسخهٔ بال افشانی ما را

نزاکتهاست در آغوش مینا خانهٔ حسرت — مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

ز درد مطلب نایاب باید گریه سر کردن — تمنا آخر از خجلت عرق کرده است عنقا را

باین فرصت مشو شیرازه بند نسخهٔ هستی — سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

بجای ناله میخیزد غبار از خاکسارانت — صدا گرده است یکسر ساغر نقش قدم ما را

چه مجنون ما را در پریشانی وطن نبود — که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل
ز دود شعله باشد سرمهٔ چشم داغ دلها را

۳

شده خاک نسبت جسم و جان شده ... آمده سنگ ما ... ز دل فسرده ... مطرب ... جنون ... مژه ... چه فسانهٔ ازل و ابد ... طرازی ...

غیر وحدت بر نیاید بهمت عرفان ما ‌ ‌ دامن خویش ست چون صبح گریبان ما

در تماشاییت بی رنگ شمع هرجا میروم ‌ ‌ دیدهٔ ما یک قدم پیش ست از مژگان ما

دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد ‌ ‌ رنگ ناگردیده آخر میشود دوران ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت ‌ ‌ رفتن ما گردید پیدا گرد از دامان ما

سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار ‌ ‌ دیدهٔ یعقوب نایاب ست در کنعان ما

چشم تا بر هم زنم اشکی بخون غلطیده است ‌ ‌ بسمل ایجاد ست بیدل جنبش مژگان ما

تامل تا چه در گوش افگند پیمانه ما را ‌ ‌ نوائی نیست در خاطر شکست رنگ مینا را

نه از عیش ست اگر چون شیشه می قلقل آهنگم ‌ ‌ شکست دل صدای میزند رنگ تماشا را

درین دریا زبس فرش ست اجزای شکست من ‌ ‌ بهر جا میروم چون موج بر خود می نهم پا را

کف خاکی ندارد قابل تعمیر خود داری ‌ ‌ جنون افشاندن پر داده ام دامان صحرا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی ‌ ‌ چو عکس از خانهٔ بیرون گرم کن جا را

ندارد سور امکان جز بکنج فقر آسودن ‌ ‌ اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را

بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن ‌ ‌ مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن نگذاشت دل را شوخی آهم ‌ ‌ هوا چون گردباد از جای برد اجزای ما را

درین ویرانه هم چشم نگاهم از سبکروحی ‌ ‌ درون خانه ام از خویش خالی کرده ام جا را

مبادا ناله را بیداد غمهای دل زند برهم ‌ ‌ مسوزان همچون این شعله زنجیر شرر پا را

بهستی از دل هر ذره در پرواز می آید	اگر بر خاک ریزد حیرتم رنگ تمنا را
بهر سو چشم واکردم نگه وقف خطا کردم	نمیدانم چه پیش آید من غفلت تقاضا را

نشانها نیست غیر از نام و ننگ آنهم توئی بیدل
جهان تا دیده لب شمار نقش بال عنقا را

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا	جرس آبله بیرون دهد آواز چرا
ساز بیتابی دل گرچه عروج آهنگست	نفس از بیم طپش می شود آواز چرا
جذب جسنت گره از بیضه فولاد گشود	دیده ما بجمال تو نشد باز چرا
آتشی نیست که آخر نشود خاکستر	پی انجام نمیگیری ز آغاز چرا
سیل بنیاد جهانست نظر واکردن	هوس ما نشود خانه برانداز چرا
نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند	آخر ای مست غبار اینهمه پرواز چرا
گر بساز است یقین رابطه بیم و رجا	شکوه شد زمزمه طالع ناساز چرا

بیدل آهسته معشوق نما در بر تست
این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

از طلب تا چند ریزی آبروی کام را	یک سبق شاگرد استغنا کن ایام را
چون غبار شیشه ساعت تسلی دشمنم	از مزاج خاک باهم برده اند آرام را
در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش	پرده زنبورست اینجا دیده بادام را
شعله تا دور گرد الفت خاکستر نیست	دوش وحشت بر نیابد جامه احرام را

[illegible]

۵

از انشای بیدل [illegible] مسرت نشان * عشق از تماشا طرح کن در صراحی دوش دربزم خموشان * به قلقل زد نواکای [illegible] * [illegible] یک باده در مینا و جام ست * [illegible] یک ساغر تمام ست * [illegible] دو پیمانه آورد ظرف [illegible] بلند *

پیش پیش دل بود بیطاقتیهای نفس
وحشت از نخچیرهم پیش ست اینجا دام را

خاک هستی یکقلم در دامن باد فناست
من نه روی خانه می بایم هوای بام را

حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد
اینقدر ها هم اثر بیهوده است اوهام را

عرض معنی دیگر اظهار صورت دیگرست
بیدل از آهسته نتوان خواست وضع جام را

بود سرمشق درس بیخودی باریک بینیها
زمو انگشت حیرانی بلب دارند چینیها

دل رم آرزو مشکل بود محبوس نومیدی
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت یکینیها

بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج من
درازی کرد دست آخر ز کوته آستینیها

غبار فقر رنگ سرکشی را میشود صیقل
سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینیها

خروش اهل جاه از خفته بیدار میباشد
تنک ظرفیست اینجا علت فریاد چینیها

مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخویش آیم
که از خود سخت دور افتاده ام از پیش بینیها

دم تیغست بیدل راه باریک سخن سنجی
زبان خامه ام شق دارد از حرف آفرینیها

کی بود سیری ز ناز آن نگه کس خوردکام را
باده پیمائی گران نیست وضع جام را

موج دریا را بساحل همنشینی مشکلست
بیقراران نند منزل کرده اند آرام را

زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند
بسکه از دوعمل افکنی اینجامه احرام را

تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی
غم صبح عالم اقبال فرامه شام را

ای خسیس از ساز شهرت هم نوایت سیت ماند
ننگین کنده خوش در گور آدی نام را

بسکه مخمور گرفتاری ست بیدل ایمن
ساغر سرشار داند حلقه های دام را

ای گرد تگاپوی سراغ تو نشانها
وامانده اندیشه ره تو مکانها

بس دیده که شد خاک نشد محرم دیدار
آئینه ما نیز غبارست از انها

در کنه تو آگاهی غفلت همه معذور
دریاز میان غافل ساحل کرانها

بر چار سوی دهر گذر کرد خیالم
لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

در پرده دل غیر خیالت چه توان کرد
جولان کده پرتو ماهند کتانها

بیتاب وصالست دل ما چه توان کرد
چشمست براهت گره رشته جانها

جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم
اینست متاع جگر خسته دکانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

بیدل ره حمد تو بصد مرحله دورست
خاموش که آواره دهند کرانها

کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا
شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

شمع خاموشم بداغ سرنگونی میروم
تا کجا آن شعله بیباک بردارد مرا

هستیم عهدی بنقش سجده وابسته است
خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا

نشه از درد مخموری بخاک افتاده ام
شوق میخواهم بدست پاک بردارد مرا

کرم گرد غبار یاس برخیزد ز خاک
به که دست منت افلاک بردارد مرا

[illegible]

تو ای سکه بیهوده این قسم
از دولت ترا هیچم دور دست گیم
[illegible]
که در دست تیز رست و بس
نکته با بدگویان آشنائی مکن تا از
نیکان بیگانگی نگزینی باقفای آئینه هیچ
مباش تا بیغت خود را منقلب
نه بینی رباعی جهت از قو ده
روزی که تقسیم باغی [illegible] از بلبل
غافلی حریف زاغی

صبح بی سرمایهٔ احرام از خود رفتنیم	گو گریبان تا بدوش چاک بر دار دمرا

گردمن بیدل نوای عرصه گاه نیستی
از تپیدن هر که گرد و خاک بر دارد مرا

سیخورد خون نفس اندر دل غم پیشهٔ ما	جوهر تیغ بود خار خس بیشهٔ ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست	ناله دامن نه فشاند ز نی بیشهٔ ما
دل گم گشته سراغیست ز کیفیت شوق	نشئه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست	نکهت زلف کمینست به اندیشهٔ ما
قد خم گشته جهان ناخن فریاد غمست	سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشهٔ ما
سختی دهر ز دست دل ما زنهارست	آب شد طاقت سنگ از جگر شیشهٔ ما
خامشیها سبب مکتب بیتابی نیست	یکقلم ناله نی بود درین بیشهٔ ما

نخل نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل
همچو خط در چمن حسن دود ریشهٔ ما

گدا از گوهر دل بادهٔ نابست شبنم را	نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را
جهان آئینهٔ دیدار حیرانی حجاب من	چمن صد جلوهٔ نظاره نایابست شبنم را
نکردی غافل ای اشک بیتابانه از تر گردد	که بر دوش چکیدن سیر مهتابست شبنم را
بهر جا میروم دریا اشک نومیدی قطره وارم	ز چشم خود جهان یکدست سیلابست شبنم را
فضولی میکنیم در انتظار ماه تابانش	اگر رفتیم پرده بردار دکجا تابست شبنم را

خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد
رگ گلهای این گلشن رگ خواب است شبنم را

ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر عالم
ز پا افتادگی یک عالم آب است شبنم را

تماشا نیست کم چشم هوس گر شرمناک افتد
حیا آیینهٔ گلهای سیراب است شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
صفائی دل نمک در دیدهٔ خواب است شبنم را

بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن
که در آغوش گل چون در جگر آب است شبنم را

گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود
گذر در چشم خورشید جهانتاب است شبنم را

حیا بال هوس را مانع پرواز می گردد
نگه در دیدهٔ بیدل همه گرداب است شبنم را

صورت وهمی بهستی متهم داریم ما
چون حباب آیینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ما چون جرس عرض طپشهای دلست
شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نیم
عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما

دل متاعی نیست کز دستش توان ایمن شدن
گره چون نقش بند مغتنم داریم ما

دیدهٔ حیرت سراغ هرچه خواهی میدهد
خلق از خود رفته را نقش قدم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق
حسن اگر خواهد دوی آیینه هم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند
بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

گر بخود سازد کسی سیر سفر در کار نیست
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما

چند باید بود چشمت بر در بار امید

غزل

بیدل از سامان نومیدی جمع کرده‌ایم ما

ای ز شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها | حیرت اندر آینه چون موج در گردابها
گر زبان در کام باشد رازِ دل پوشیده نیست | ساز ما می بالد از ابرام این مضرابها
سخت دشوار است ترک صحبت ره شیدگان | موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها
گر نفس پیر و زبر گردیده باشد دل درست | بر ندارد تهمت خود نقطه از اعرابها
گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد | نقد من یک مشت خاک اینهمه سیلابها
آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدم نماند | پای تا سر یک گره شد رشته‌ام [illegible]
فکر بید عشرت از قد دوتا جهل است | [illegible]

بیدل از ما نیستی هم خجلت هستی نبرد
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

چون غنچه همان به که بدزدم نفس اینجا | تا نشکند افشاندن بالم قفس اینجا
از راه هوس چند دهی عرض محبت | مکتوب نبندند به بال مگس اینجا
آن به که بدل محو کنی معنی بیداد | اظهار زبون می طپد از داد رس اینجا
چون نقش قدم قافله هست زمین گیر | باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
در کوچه الفت دل صاف آینه وار است | غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا
بیهوده نباید چو شرر چشم گشودن | گر دم زده‌ام سست آینه پیش و پس اینجا
با گردش چشمت چه توان کرد وگرنه | یکدل بده و عالم ندهد هیچکس اینجا

خواهی که شود منزل مقصود مقامت | از آبله پای طلب کن جرس اینجا
سرمایهٔ هستی نفسان عرض دخانست | ای آینه دیگر نمایی نفس اینجا

بیدل نشود رام کسی طائر وصلش
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

بداغ حسرتم پرواز سوخت آخر خودنمایی‌ها | برآورد از دلم چون ناله اظهار رسایی‌ها
اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من | درین گلشن نفس می‌سوزم از آتش نوایی‌ها
کسی یا رب مباد افسردهٔ نیرنگ خودرایی | شرارم سنگ شد از کلفت صبرآزمایی‌ها
برد از حرف تعلیم ادا [illegible] | که چون گل پوست می‌بدرد رنگین قبایی‌ها
درین وادی تدبیر گر نتوان دویدن گامی | مگذر ز خود رفتن شود بیدست و پایی‌ها
توان از سررشتهٔ تدبیر [illegible] غافلی ورنه | ندارد فسق خلوتخانه جز پارسایی‌ها
مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت | که این پیوستگی‌ها دارد در بغل وا رو جدایی‌ها
بدل گفتم که این شیوه دشوارست [illegible] عالم | نفس در خود طپیدن گفت با من آشنایی‌ها
غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکسار من | غروری داشتم گم کرده‌ام در بی‌سرایی‌ها
چو گم بسکه سرتاپا طلسم ساز خاموشی | شکستن هم نبرد از پیکر من بی‌صدایی‌ها
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم | برنگ نقش پا ام محمل بدوش جبهه سایی‌ها

چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان بیدل
بود آیینه را حیرت نقاب بی‌صفایی‌ها

هم آبله هم چشم پر آب ست دل ما
پیمانهٔ صد رنگ شراب ست دل ما

غافل نتوان بود از آن نسخهٔ راز
هشدار که یک نقطه کتاب ست دل ما

صد سنگ شد آئینه صد قطره گهر بست
افسوس همان خانه خراب ست دل ما

تا چشم گشودیم نجوشیش آئینه دیدیم
دریاب که تعبیر چه خواب ست دل ما

منظور بتان هر که شود حیرتش از ماست
یار آینه می بیند و آب ست دل ما

حسرت ثمر کوشش بیحاصل خویشیم
از بسکه نفس سوخت کباب ست دل ما

پیراهن با کسوت عریانی دریاست
یک پرده تنک تر ز حباب ست دل ما

آئینه همان چشمهٔ طوفان خیال ست
بیدل چه توان کرد سراب ست دل ما

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما
بادهٔ در جام عیش از چشم تر داریم ما

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
آبرو دی چون گهر همراه سر داریم ما

هر که از خود میرود ما نیم گرد رفتنش
چون جرس از وحشت دلها خبر داریم ما

شعلهٔ ما فال خاکستر زده آسوده شد
ای هوس بگذر سری در زیر پر داریم ما

شش جهت آیینه دار شوخی اظهار اوست
نیست جز مژگان حجابی را که بر در داریم ما

ما چو صبح از نفس احرام وحشت بسته ایم
از نفس غافل نخواهی بود بر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکلست
همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما

سجدهٔ بالینیم از ساز راحتها مپرس
همچو اشک خود جبین زیر سر داریم ما

انفعال از هستی ما بر ندارد مرگ هم — خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

چون صدا هر چند در دام نفس افتاده‌ایم — از شکست خاطر خود بال پر داریم ما

کس بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل — کوه تمکین خانهٔ از گوش کر داریم ما

کس به تیغ سرکشی با ما نمیگردد طرف — از زمین گیری چو نقش پا که سر داریم ما

باغ دهر از ماست بیدل و شناسا نگذرد — لاله‌سان آئینهٔ داغ جگر داریم ما

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا — باشد هجوم سجدهٔ ما جوش نقش پا

راه عدم بسعی نفس قطع می‌کنیم — افگنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا

اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ — تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا

ماییم و آرزوی جبین سایی دری — افسر چه می‌کند سر مدهوش نقش پا

گاه خرام می‌چکد از پای نازکت — رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا

چشم اثر ندید ز رفتار ما نشان — چون سایه‌ایم خواب فراموش نقش پا

چون جاده تا براه رضا سر نهاده‌ایم — موج گل است بر سر ما جوش نقش پا

مستانه می‌خرامی ترسم که در رهت — با رنگ چهره‌ام نبرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شرم خرام تو میکشد — خمیازهٔ که خونشان لب خاموش نقش پا

بیدل ز جوش آبله‌ام در ره طلب — گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا

۱۳

[illegible]

[illegible]

گر گمان از خیالت ذره آرد تیر را — هر بن مو چشم امیدی شود نخچیر را

آنقدر یاسم شکست اجزا که چون بنیاد رنگ — قطع آب گل بین الفت تعمیر را

پای تا سر درد هم اما زحمت کس نیستم — ناله‌ام در سینه خرد من کند تاثیر را

سخت دشوار است پرواز شکست رنگ عجز — بشکن ای نقاش اینجا خامهٔ تصویر را

تا کی از غفلت بقید جسم فرساید دلت — یک نفس بر باد ده اینخاک دامنگیر را

عرض هستی در خمار انفعال افتاده است — گردش رنگست ساغر مجلس تقصیر را

یا در خسارت جبین فکر را آئینه ساخت — حرف زلفت کرد سنبل رشتهٔ تقریر را

بی‌نصیب از دعا رستهٔ بنیاد جنون — خاک آبادم کنی بر باد ده تعمیر را

مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست — ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر را

موج خون بس کز آتش داغ گرمیهای اوست — میکند بال سمندر جوهر شمشیر را

چون ره خوابیده این خوابیکه فیضش کم مباد — تا بمنزل برده‌ام سررشتهٔ تعبیر را

گر باین وجه است شور وحشت دیوانه‌ام — داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را

دست از دنیا بدار و دامن آسی مگیر
تا بدانی همچو بیدل قدر وارد گیر را

- -

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها — که رنگ بخت نگردد کم از زدودنها

فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار — نهفتنی ست اگر هست وانمودنها

در این محیط که نقد فسون گوهر اوست — کفی پر آبله کن چون صدف بسودنها

نیم چو ماه نو از آفت کمال ایمن | همان نه کاستنم می برد فزودنها

تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیات | که سهر خیر دلی چشم ست از غنودنها

غبار غفلت و شندلی نه گردد جمع | کجاست دیدهٔ آئینه از غنودنها

زامتحان محبت در آتشیم همه | چو عود سوختن ماست آزمودنها

دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد | گشادن مژه شد مفت لب گشودنها

مخواه زآئینهٔ حسن رفع جوهر خط | که بیش میشود این زنگ از زدودنها

گراب رو برو از حادثات کاهش نیست | زبان نمیرسد الماس را ز سودنها

مباش بهر نوای بساط کج فهمان | که ترسم آفت نفرین کند شنیدنها

گره گشای سخن در سخن بود بیدل | بناخنی نفتد کار لب گشودنها

چو اشک آنکس که سنجید گل از عیش طپیدنها | شود دامنگسل گر بو برد از آرمیدنها

مجو آوازهٔ راحت ز پرواز سبکروحان | صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها

نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمیدارد | برنگ چشم شبنم در دو این میناست دویدنها

گذارد در دل نومیدی تماشای دگر دارد | برنگ اشک نامحرم نظر بازم چکیدنها

مرا از پیچ و تاب آرزو این نکته شد روشن | که در راه طلب معراج ذاتست خمیدنها

دو تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری | رسانیدیم بار زندگانی با خمیدنها

بساز هستی نیرنگ محفل سخت حیرانم | که بی‌نفس ناله خاموشیست زین سست شنیدنها

زاحوال دل غمدیدهٔ بیدل چه میپرسی

۱۵

رباعی

که هست این قطره چون غنچه محروم از چکیدنها

نزیبد پردهٔ فانوس دیگر شمع سودا را	مگر در آب چون یاقوت گیرد آتش ما را
دل آسودهٔ ما شور امکان در قفس دارد	گهر دزدیده است اینجا عنان موج دریا را
بهشت عافیت رنگ حباب آبرو باشد	در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد	روانست آبرو مهر که برفتار آوری پا را
بعرض بیخودی ها گرم کن هنگامهٔ مشرب	که بی نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را
فروغ این شبستان غیر برق تم [illegible]	چراغان کرده اند از چشم آهو کوه صحرا را

ز شور بی نشانی بی نشان شد نشان بیدل
که گم گشتن بهم گشتن چمن آورد عنقا را

گر کنم با این سر شوریده بالین سنگ را	چون شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را
صاف دل مفت عیش ست از حسد پرهیز کن	هوش اگر جا هست در هر شیشه بگزین سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت	آرمیدن اینقدر رها کرد سنگین سنگ را
تا نفس دارد تردد چشم ما سرگشتگی ست	تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
گر همه برخاک پیچد عشق حسن آرد بدون	کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیتها نیست غیر از پردهٔ ساز شکست	شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را
من بدرد نارسائیها چسان دم زنم نفس	[illegible] می‌کند بید ست پای [illegible] سنگ را
از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن	شیشهٔ اینجا با شاید تحسین سنگ را

۱۶

[illegible]

دیدهٔ بیدار را خواب گران بیند که نیست | از شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را
فیض سودا نشه یا زان بسکه عالم فتاده است | همچو مجنون میکند دامان گلچین سنگ را
ظالم از دست حسد بی دستگاهی بیش نیست | از شرر دایم چراغان در دست این سنگ را

خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

چو شمع از خجالت ره نوردنا رسیدنها | بجای نقش پا در پیش دارم من چکیدنها
ز یک تخم شرر صد کشت عشرت کرده ام حاصل | کزین مزرع درودن میدهد پیش از دمیدنها
چه وسعت پا تواند زد کسی در بند جسمانی | ندارد این قفس پیش از نفس داری طپیدنها
دران وادی که طاقتها بعرض امتحان آید | نگاه ما ز خود رفتن سرشک ما دویدنها
ز اوج اعتبار آزاده ام گر در ره فقرم | نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
مقام وصل نایابست را سعی ناپیدا | چه میکردیم یارب گر نبودی نارسیدنها
شبی از بیخودی نظارهٔ آن بیوفا کردم | کنون جسمم چو شمع کشته داغست از ندیدنها
ز نیرنگ فسون پردازی الفت چه میپرسی | تو در آغوشی و من کشته ام از دور دیدنها
گلستان جنون را آن نهال شوق در باکم | که چون آهم بردن می آورد خود در کشیدنها
زدیم از ساز هستی دست بر فتراک بیتابی | نفس ما را برنگ صبح شد دام رمیدنها
نگردد محرم راز محبت بی شکست دل | که چون گل خواندن این نامه باید دریدنها

درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو بیدل

[illegible]

۱۷

زین صفت مطلق عنان شد *
جنون گرد و باین صورت دوان شد * بجای
گرد و داغ شوق انگیخت * بجا اشک ار آن رنگی و
خویشتن ریخت * معین شد بطبع معنی اندیش
که سیر خلق بیرون نیست از خویش * همین
یک ناله در کهسار پیداست * که بر ما آنچه
می آید هم از ماست *

حکایت

گذر کرد مجنون لیلی خیال * بر آن [illegible]
که شوید غبار ملال * *

شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

ای ز چشم می پرستت مست حیرت جامها	حلقه از زلف گره گیرت بگوش دامها
آتشم از بیم افسردن بجان در سنگ ماند	رهزن آغاز من شد کلفت انجامها
از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش	آب گوهر طعمهٔ خاکست از آرامها
بسکه بنیادم ز آشوب جنون و هواست	میتوان از آشیانم ریخت رنگ نامها
قطرهٔ ما تا کجا سامان خودداری کند	بحر هم از موج اینجا می شمارد گامها
این شبستان جز غبار دیدهٔ بیدار نیست	جمع شد دود چراغ ریخت رنگ شامها
در تبسم کم نشد زهر عتاب نرگست	کی بشور پسته ریزد تلخی بادامها

بسکه بیدل هیچجا لش بزم یارا نو نیست
ناخنه از موج می آورد چشم جامها

ز کسب علم نبود فیض دانش تیره طبعانرا	که بینائی چو چشم از سرمه دشوارست مژگانرا
بهر جا عافیت رو داد نادان در تلاش افتد	دویدن ریشهٔ گلهای آزادست طفلانرا
اگر در رنگ این گلشن نبود امکان وحشتها	برنگ صبح آخر بر خود افشاندیم دامانرا
ز سحر جلوات شوخی سر موی نمی بالد	نگاه جوهر آئینه باشد چشم حیرانرا
ز بیتابی ست بحر تعلق دامن افشاندن	نگاهست آنکه بردارد ز راه خویش مژگانرا
به بیباکانیم وقفست اگر شور جنون آید	که گر دستی کنم پیدا نمی یابم گریبانرا

بچشم خون فشان بیدل تو آن بحر گهر خیزی

حکایت

که لاف آبرو پشیت که آرد ابر نیسان را

جلوهٔ او داد فرمان نگاه آئینه را
هاله کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را

گفتگو سیل بنای سینه صافی میشود
امتحانی میتوان کردن چو ماه آئینه را

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش
بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را

اعتبار جلوه از ما حیرت آرایان مخواه
دور گردد دیدهٔ میباشد نگاه آئینه را

بسکه ما آزادگان از تعلق وحشتیست
عکس ما چون آب دارد قعر چاه آئینه را

چون بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن
چون نفس از هرزه گردی کن تباه آئینه را

با صفای دل چه لازم این قدر پرداختن
جلوه نیرنگ است اینجا نیست راه آئینه را

بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او
جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را

چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا
بنا امیدی جاوید کشته اند مرا

بفرصت نگهی آخر است تحصیلم
برات رنگم بر گل نوشته اند مرا

ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش
با آتشی که ندارم بو شسته اند مرا

طپیدن نفسم تار کسوت شوقم
که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا

طلسم حیرتیم یک نفس قرارم نیست
با آب آینهٔ دل سرشته اند مرا

کجا روم که شوم ایمن از لب غماز
بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا

چگونه تخم شمارم بریشه دل نبندد
که هم بعالم پرواز گشته اند مرا

۱۹

براحت قسم میخورد ... که وحشی ز آواز
میگوید ... برآشفت بیطاقت تا لب ... ... گزین
وعطای ... یا ربیع ... درین ... ... مستی
نقب ... بر نگیست ... هر کس ... طلب ... ... سگ
کی بیطاقت جستجو ست ... ... الا افسانهٔ خواب او ...
دلی را که از در دخواهد امان ... خموشی بود
ز ... فغان ... جرس ... منزل همان
رهبر است ... فغان موج را ... کنار
آورست ... اگر من نخواهم گل از
وطن چید ...

فلک شکار کمند سرنگونی من	اندام از خم زلفی که بسته اند مرا

چو چشم بسته معمای راحتم بیدل
بلغزش نی مژگان نوشته اند مرا

داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا	پیچتاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
مدعم یکقلم چون شمع در وحشت گذشت	آشیانم بر نیاورد از پرافشانی مرا
میروم از خویش در اندیشهٔ بازآمدن	همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت آب کرد	بعد از ینهم کاش نگذارد پشیمانی مرا
احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست	من اگر خود را نمیدانی تو میدانی مرا
راز داریها بمعنی کوس شهرت بوده است	چون حیا از پوششم عیب [illegible] مرا
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست	میبرم از خویش [illegible] میخوانی مرا
ناله واری سر ز جیب دل برون آورده ام	شعلهٔ یاسم مباد از شوق پیشانی مرا

میرود از موج سر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوارست بیدل چین پیشانی مرا

در خموشی همه صلحست چه جنگست اینجا	غنچه شو دامن آرام چه تنگست اینجا
دیده بربند گرت ذوق تماشائی نیست	صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا
وحشت آنست که ما آمده از خود برویم	ورنه عمرم بشتابست درنگست اینجا
منزل عیش تو وحشت کدهٔ امکان نیست	چمن از سایهٔ گل پوست پلنگست اینجا

[illegible marginal commentary]

طرف دیدهٔ خونبار نگردی زنهار | اشک چون آئینه نهد گام بسنگست اینجا
شوق دل همنفس قافلهٔ بیهوشیست | قدم راه روان گردش رنگست اینجا
دو جهان ساغر تکلیف زخود رفتن ماست | دل هرکس که طپد قافیه تنگست اینجا

بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
تا شرر نیست زخود رفتن سنگست اینجا

زهی چون گل بیاد چیدن شوق قسمت دامنها | چو صبح آوازهٔ چاک تمنایست گریبانها
زچشمم چون نگه نگذاشتی از خم محرومی | جدا ماند چون خمیازه از آغوش مژگانها
باوج همت افزود دست پستیهای عجز آخر | که در خورد شکست خود بود معراج دامانها
دل وارسته با کون و مکان الفت نمیگیرد | که هست این مصرعه از برجستگی بیرون دیوانها
دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق | چو گل دامان مقصد جوشد از چاک گریبانها

زعشق شعله خو برخاست دود از خرمن عالم
تب این سیر آتش ریخت بیدل در نیستانها

عمریست شعله بازی اشک روان ما | او گرد حیرتی که نگیرد عنان ما
از بس زننگ گلشن هستی گذشته ایم | چون نی گره شدست بعد از فغان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم | آگه نه ایم دست که گیرد عنان ما
شمشیر آب دیدهٔ رنگ ملامتیم | باشد درست گوئی مردم زبان ما
مارا نظر بفیض نسیم بهار نیست | اشکست شبنم گل رنگ خزان ما

٢١

[illegible]

چشم تری بگوشهٔ دل ما خریده ایم / شبنم صفت ز غنچه بس است آشیان ما

شمع از حدیث شعله نبرده ست حصه‌ئی / آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما

لخت جگر بدیدهٔ ما رنگ اشک ریخت / یاقوت آبگینه طلب کن زکان ما

در شعله زار داغ هوا نیز آتش است / ای باد صبح بگذری از بوستان ما

از رنگ رفته گیر سراغی ندیده ام / بی ناحیه چو وحشت خون روان ما

صبح نفس متاع جهان ندامتیم / ناچیده رفته است ببغارت دکان ما

بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است / چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

[illegible] نام تو ذکر زبان ما / یک حرف بیش نیست زبان و دهان ما

گردی ز نهی بروی شرار نشسته ایم / [illegible] ازین نکنی امتحان ما

از رنگ شکست آینهٔ بیخودی بس است / یارب زبان من نشود ترجمان ما

از ریگ قافلهٔ بیخودان مپرس / بی ناله می رود جرس کاروان ما

آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست / یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

چون شمع دم ز شعلهٔ شوق تو میزنیم / خالی مباد زین تب گرم استخوان ما

[illegible] غبار ما نبود جز شکست رنگ / چون شعله زیر کاه ندارد دکان ما

[illegible] است دل ز شکوهٔ خوی تو دم زند / دود سپند گشت زبان در دهان ما

تا معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم / مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

۲۲

ما را بچه زد هر دو تا گرد از فریب | زه شد تبار جنح هستی کمان ما
پرواز ما چو ناله بجایی نمیرسد | از بس بلند ساخته اند آستان ما

بیدل هجوم گریهٔ ما را سبب مپرس
بی مقصد است کوشش اشک روان ما

ای قیامت صبح خیز از لعل خندان شما | شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما
بستر بالین ما عمریست قطع راحت است | بر دم شمشیر زد خو نم ز مژگان شما
عالمی در حسرت شمع عبارت مرد داست | معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما

۱۱

ای جگر پاله اغدار شوق پیکان شما | چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما
شعلهٔ جیبی که چاک حسرت دیدار نیست | خاک در چشمی که نتوان دید حیران شما
تا قیامت جوهر آئینه هیچ شد بهم | از غبار هم پاک نتوان کرد دامان شما
با شکست زلف تا کی اینقدر پرداختن | رنگ ما هم نیستی دارد به پیمان شما
عشرت رنگست هر جا گل بسلا آرا شود | مفت جام ما که میگردد به دوران شما
کوشش ما پای خواب آلوده دامان ماست | جز شما سر بر نیاورد از گریبان شما
پیش ازین نتوان بابروی تغافل ساختن | شیشهٔ دل چاک شد در طاق نسیان شما

۲۴

ز نقش ... درنگ این گلستان بگذشت
نقش و رنگ نیایان عمر غباری بیاد عنقا
با و لیس جلوت ز دلها رسید صبر و گداخت
طاقت ما کجاست آینه تا گیرد عنقا
حیرت درین تماشا بد و پیمانه نگاه
اگر ز ندلاف می فروشی بنفس تنگ
کند پیچد ز موج می در گلوی مینا
ز عارض او دمید بیدل بها
خط نظر فریبی بعجز حسن ...

عمرها در حلقهٔ زلف پریشان شبها

صبح پیری اثر قطع امید ست اینجا | تار پود کفن از موی سفید ست اینجا
غنچهٔ واشده مشکل دلی بگشاید | بستگی چون رود از قفل کلید ست اینجا
بگذر از رنگ که آیینهٔ اقبال صفات | دود ده چهرهٔ آتش شب عید ست اینجا
مژه تسکین ندهد منتظر وصل ترا | پای تا سر ز کفن چشم سفید ست اینجا
جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست | یا مگو یا بشنو گفت و شنید ست اینجا
در جنون حسرت عیش دگر از بخت بسیست | موی ژولیده همان سایهٔ بید ست اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلود ست | حیرتم گشت ندانم که شنید ست اینجا

بوی یاس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
دل ای بیدل غافل چه امید ست اینجا

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را | که هر دوش ست بار کینه ان سنگ نشانها را
بتدبیر از غم کونین دشوار ست رستن | مگر سود فراموشی متاع این کاروانها را
چه دل بندد دل آگاه بر معمورهٔ امکان | که فرصت گردش چشمیست دور آسمانها را
چو رنگ رفتهٔ ما د آستان سودی نمی بخشد | مگر برگشتن اینوادی نمی باشد عنانها را
ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن | که تیر بی پر راه خیالست این کمانها را
نفس سرمایهٔ تابیست افسردگی تا کی | مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد | که از وسعت فرو برده ست این پایاب کرانها را

غزل

[illegible]

چنین کز جامهٔ گلهای معنی میچکد بیدل
توان گفتن رگ ابر بهاری باد آنها را

عمریست تا ز دیدهٔ تر میکشیم ما
از اشک انتظار گهر میکشیم ما

آئینه نقش بند طلسم خیال نیست
تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما

اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما

پرواز ما که سر نکشید از شکفت بال
امروز ناله هم ته پر میکشیم ما

وحشت متاع قافلهٔ دشت فرصتیم
محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما

همچون نفس بنای جهان بر تردد است
در منزلیم رنج سفر میکشیم ما

تسخیر حسن در خور حیرت نگاه تست
صید عجب بدام نظر میکشیم ما

دامن کشان ز ناز بهر سو گذر کنی
چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما

از خلق اگر کناره گرفتیم سفت هست
زورق ز موج خیز خطر میکشیم ما

عمریست در عدمکدهٔ وضع خامشی
از ناله انتقام اثر میکشیم ما

داغ سپهر مرهم کافور می برد
زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما

بیدل بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم
خاکستر زمانه بسر میکشیم ما

شکوهٔ جور تو بکشاید زبان زخم را
سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را

سینه چاکان خموشی ترجمان عاجزیست
ره ز لب بیرون نمی باشد فغان زخم را

۲۵

زین بیابان کاروان صبح بیرون میبرد / نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را

تا رسد بر کنگرهٔ مقصود دست ناله‌ئی / بر ده‌ام با کرسی دل نردبان زخم را

نقد عشرت رازیانی نیست از سودای درد / خنده در بازست چون گل کاروان زخم را

گرد بیدردی بهر سو عالم فرش بود / سجده ما کردم چو مرهم آستان زخم را

عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند / ابر از تیغ ست جسم خونفشان زخم را

بینوائی نیست ساز فشانیهای برق / نالهٔ خوش کرده ست ما مشب آستان زخم را

صبح از خورشید دارد روشنی بیدل تیغ
میل بیداری بود خواب گران زخم را

همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما / یعنی آن سوی عدم یک عالم آبادیم ما

کس درین محفل حریف اعتنا یار ما نشد / پرفشانیهای نیرنگ پریزادیم ما

شخص نسیان شکوه بینی غفلت جناب نیست / تا فراموشی بخاطرهای فریادیم ما

اشک باشیم ای اثر از حال ما غافل مباش / با دو عالم نالهٔ خون گشته همزادیم ما

یوسفستانست عالم تا بخود بالیده ایم / در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما

بی تردد همچو آب از گوهر خود میرویم / خاک نتوان شد باین تمکین که بربادیم ما

چون سپندهی دادرس صبر یکه خاکستر شویم / سرمه خواهد گشت آخر تا چه فریادیم ما

قید هستی چون نفس بال پر پرواز ماست
هر قدر بیدل گرفتارست آزادیم ما

۲۶

برنگ غنچه سودای خط پیچیده دلها را
رگ گل رشته شیرازه شد مجموعه ما را

خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را

نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد ذوق تماشا را

درین محفل سراغ گوشه امنی نمی یابم
چو شمع آخر گریبان کرده ام نقش کف پا را

بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی بندد
اگر خواهی بگردی جلوه ده آیینه ما را

نه از موج نسیم است اینقدر ها جوش بیتابی
اگر آزاده ئی با ناله کن پیوند اعضا را

خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بدامانت
تپ شوق کسی در رقص آرد نبض دریا را

ندارد حال ما اندیشه مستقبل و ماضی
که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
چو عکس از خانه آیینه بیرون کرده ئی جا را

نشانها نیست غیر از نام ننگ آنهم توئی بیدل
جهانی دیده بشمار نقش بال عنقا را ۱۰

زبخت نارسا بگرفت دستم گردن مینا
مگر مژگان دماند اشک گرد دامن مینا

نفس سرمایه عجز است از هستی مشو غافل
که تا صهباست نتوان برد چشم از گردن مینا

زبان پاک تا دم میزند تبخاله می بندد
که برق می نمیگنجد مگر در خرمن مینا

تحیر در صفای امتیاز باده می لغزد
پری گوی عرق کرده ست در پیراهن مینا

نشاط جاودان خواهی برای اصید الفت کن
که مستیهاست موقوفت بدست آوردن مینا

درین میخانه تا ساغر کشی ساز ندامت کن
گلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا

۲۷

[illegible]

بنال ای درد غفلت آنقدر کز خود برون آیی
بقدر قلقل است از خویش دامن چیدن مینا

بهاری در نظر گل میکند اما نمیدانم
بطبع غنچه‌ها رنگست باز و چیدن مینا

خیال هستی آن چشم هر جائی فروش آید
عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا

تو ای غافل چرا پیمانهٔ عشرت نمیگیری
که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا

بخود مالیدن گردی هوای قلقلی دارد
جلا میزاید از کیفیت واشستن مینا

می در چشم دارم الوداع ای سنگ محتسب ما
که امشب موج اشکی برده‌ام تا دامن مینا

بحرف ناملایم زحمت دلها مشو بیدل
که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

بیاد آرد دل بیتاب اگر موی میانش را
برنگ موی چینی سرمه میگردد فغانش را

ز فیض خاکساری آنقدر عشرت هوس دارم
که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را

تحیر گلشن است آیا که دارد سیر گلزارش
خموشی مشکل است آیا که می فهمد زبانش را

درین غفلت سرا کو تعمیر خانهٔ چشم
که ناخوابست یکسر رنگ الفت آشیانش را

نگه در جستجو خاصیت نقش قدم دارد
که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را

شود کم ظرف در زنگ آبرو غافل
که سر مهر خاموشیست چون ساغر دهانش را

هجوم شکوه کس در دو مفلسی باشد
نخیزد ناله از نی چون بود مغز استخوانش را

برنگ گرد باد آن طایر وحشت پر بالم
که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را

طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی
چو بوی گل که پروانه همین رنگ آشیانش را

چو برق از چنگ فرصت رفت بیدل دامن وصلش
زدود خرمن هستی نگردیدم نشانش را

غزل

با بد و نیک است یکرنگی هوس آیینه را
نیست اظهار خلاف هیچکس آیینه را

علت حیرت نگردد پردهٔ ساز فغان
جلوه دارد که بالید از جرس آیینه را

حسن هرجا دست بیداد تجلی وا کند
نیست جز تعبیر کسی فریاد رس آیینه را

عالم اقبال محو پردهٔ ادبار است
صد هما گم کرده در بال مگس آیینه را

رفت عارف از دم هستی که در بیخود شود
چون سیاهی زیر بالید از نفس آیینه را

پاک بینان از خم دام عقوبت فارغ اند
در نفس بازی نمیگیرد قفس آیینه را

دل ز نادانی عبث فال تجمل میزند
زین چمن رنگ بر و بال رس آیینه را

خامشی آیینه دار معنی روشن دلست
نیست بیدل چاره از پاس نفس آیینه را

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آیینه جوهرها

سواد نسخهٔ دیدار گردش تو ها کردن
با آب حیرت آیینه باید شست دفترها

زبان خامهٔ من نغمه ساز که شد یارب
که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها

اگر مهر قناعت باز کرده پیش تو احسان
چو شبنم آبروی ما که بردارد ازین درها

توان از گردش چشم حباب این نکته فهمیدن
که غفلت پرده داری بی مغزست افسرها

طمع از معنی بیحاصل تو بسته‌ست نمی غافل
که خاک عالمی کم میکند از آب گوهرها

۲۹

مستی کوتاه‌نوشان بنجاد ماغی تازه گردید
چو گوهر ملک اقلیم سبزه دارایت شکست ساغرها

اگر طالع بکام تست بنشین مین انگرکش
زگردون نیم هر ورز بنگین واز نداختر را

سراغ شعله از خاکستر ما چند میپرسید
تپ افسرده از خود رفتند بر جا ماند بستر را

ز موج محرمان انفعال آواز می آید
که اینجا از نم یک جبهه میریزید کوثر را

مجو بیدل علاج سرنوشت از گریهٔ حسرت
بموج باده دشوارست شستن خط ساغر را

چون نقش پا ز غنچه نگردند روی ما
در سجده خاک شد سر تسلیم جوی ما

مشهور عالمیم ز نقصان اعتبار
اظهار عیب چون گل چشم ست بوی ما

چون صبح چاک سینه ما بخیه نداشت
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما

گمگشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
که گرد رنگ باخته کن جستجوی ما

از پاک مشربان محیط ریاضتیم
باشد گداز خویش چو شبنم وضوی ما

چون شمع سربلندی عشاق مفت تست
آخر نقد سوختن ست آبروی ما

بی شعر خط مسطر ما بی طراوت ست
بیدل ز بحر نظم بود آبروی ما

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما

ناله ها در شکن دام خموشی داریم
خفته پروانه در آغوش شکست پر ما

اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز
تا عرق میچکد از جبهه خود گوهر ما

بی خجالت بلب ما من مژه اشک آلود | میکند دور سیه گریه بچشم تر ما
معنی آبلهٔ بسته بخون جگریم | بی تامل نگذشته ست کسی از سر ما
نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست | چون شرر گم شده در سنگ پی اخگر ما
بسکه چون سختی ما آینه خجلت ماست | هر که شد آب دود و تو گذشت از سر ما
یکقلم غنچهٔ وارستگی آئینه ایم | هیچ نقشی نبرد ساده‌گی از دفتر ما

بیدل از همت مخموری عشق مپرس
بی گذارد دو جهان پر نشود ساغر ما

ای بهار جلوه بس کن از خجالت بارها | در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها
ناله بسیار است ما بیدماغ شکوه ایم | بستن منقار ما مهر است بر طومارها
زاهدان گوشه را سازی برگی تا فصل نیست | ریشش هم میباید اینجا در خور دستارها
هر کجا رفتیم داغی بر دل ما باز ماند | سوخت آخر جنس ما را گرمی بازارها
شوق دل وامانده پست و بلند دهر نیست | نالهٔ فرهاد بیرون نیست زین کهسارها
بسکه در هر گل ز بیدل ذوق تماشا خاک شد | ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها

در گلستانی که بیدل نور به تسلیم کرد
سایه هم یکپایه کمتر بود از دیوارها

پرتو آهی چینی گل نکرد ای دل چرا | چون چراغ کشته بی نوری درین محفل چرا
زین قفس در ترسناکیم پرواز نیست بس | بال همت بر نمی افشانی ای بسمل چرا

مناجات [illegible]

۳۱

درین دریا شکستن میبرد پیش [illegible]

حکایت [illegible]

مست حیرت چو گل باید دمید بی نشئه‌ست — بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا

چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد — ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا

ابر اینجا میکند از گریه دریا گرم — ای توانگر بر نیاری حاجت سائل چرا

قمری یکسرو باش و عندلیب یک چمن — میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا

نیست از قعر تو بیرون گوهر مقصود تو — بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا

تا بکی بی مدعا چون شمع باید رفتنت — جادهٔ خود را نسازی محو در منزل چرا

جلوه‌گاه حسن معنی خلوت لفظست بس — طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این بستگی بر نقش آب و گل چرا

حسنی ست بر رخش رقم مشکناب را — نظاره کن غبار خط آفتاب را

مست خیال میکدهٔ نرگس تو ایم — شور جنون کند قدح ما شراب را

ما بیخودان غفلت خود پی نبرده‌ایم — چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را

امروز در قلمرو نظاره نور نیست — از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را

بیدل شکسته رنگی خاصان تعزت ست
باشد شکستگی ورق آفتاب را

گل بر رخت کشود نقاب کشیده را — آئینه آب داده ز روی تو دیده را

مائیم حسرت تو و سر راه انتظار — امید منقطع نشود دام چیده را

در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار | آفت شناس سایهٔ شفقت خمیده را
اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد | گردش مدام نفسها طپیده را
خاری خراب پای زد امن نشین نیست | دریاب اشک از مژه بیرون دویده را
خاکست بزم صحبت ما ور نه در میان | فرصت کجاست اشک ز مژگان چکیده را
تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست | وحشت شکسته دامن صبح دمیده را

بیدل بتار سبحه محالست فکر صید
بی موج باده طائر رنگ پریده را

ای آینهٔ حسن تمنای تو جانها | اوراق گلستان ثنای تو زبانها
بی زمزمهٔ حمد تو قانون جهان را | افسردگی چون رگ تار است بیانها
از حسرت گلزار تمنای تو آبست | چون شبنم گل آینه در آینه دانها
بیتاب وصالست دل اما چه توان کرد | چشمیست براهت گره رشتهٔ جانها
آنجا که بود جلوه گه حسن جهانت | چون آینه محو است یقینهای گمانها
از رحمت عام تو درکوی اجابت | گم گشته اثرها بتکاپوی فغانها
در چارسوی دهر گذر کرد خیالت | لبریز شد از حیرت آینه دکانها
با قوت تایید تو تحریک نسیمی | پرپیچ کشد از شکن موج کمانها
در پردهٔ دل غیر خیالت چه توان کرد | جولانکدهٔ پرتو ماهست کتانها

در دیدهٔ بیدل نبود جز دل آب شدن

از برت ... چو حباب غیر بیاس
توچه توقع وچه هراس تو
نه توماني ونه قیاس تو
گشته جامه پیکرت ... نه عروج
... قدرتی نه متاع ...
... ستایه ...

بیداغ هوای تو درین لاله ستانها

ای موج زن بهار خیالت بسینه‌ها | برهم زن کدورت چرخ آبگینه‌ها
جور تو پنبه از گلستان داغ دل | تیغت زبان آه پی زخم سینه‌ها
سودائی تو با گهر تاج خسروان | جوید ز جوش آبله پا قرینه‌ها
از فضل رحمت تو لب رشک میگزد | بر ناخن شکسته کلید خزینه‌ها
در خرقه نیاز گدایان درگهت | نازد بشوخی پر طاوس پشمینه‌ها
در عالم مخیل تو نتوان کنار جست | زورق در آب آینه دارد سفینه‌ها
نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر | بر روی برگ گل شکنند آبگینه‌ها
دل را مجسته‌اند جهان خاکسار داشت | ویرانه را عنان رسد از دفینه‌ها

وله

سجود خاک راهت گر هوا جوشاند از سرها | طپیدن محمل دریا کشد بر دوش گوهرها
سواد نسخه دیدار تا روشن توان کردن | به آب حیرت آیینه باید شست دفترها
شهید انتظار جلوه تیغ کریم باز | که چون شبنم بیک گردن بلندی میکند سرها
ز لعلش هر کجا حرفی تبسم آشنا گردد | تبسم میکند چون صبح مال از خط مسطرها
ندارد نامه عشق قابل پرواز مضمونی | مگر رنگی ببندم بر پر و بال کبوترها
تبرک آرزو باکوش گر آسودگی خواهی | شکست رنگ این هستی نیست انجام ساغرها
همان چون صبح مخمور بند مشتاقان گلشن ارشت | نه بندی تهمت هستی باین خمیازه ساغرها

۳۴

سمندر طینتم رنگ فشردن بر نمی‌دارد	پر بال من آتش بود پیش از رستن پرها

ز ابنای جهان بیهوده سر درکش بیدل
اگر باری نداری التفاتت چیست با خرها

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا	بر رخت نظاره‌ها را لغزش از موج صفا
نشئهٔ صد خم شراب از چشم مستت غمزهٔ	خونبهای صد چمن از جلوه‌هایت یک ادا
همچو آئینه هزاران چشم حیران روبرو	همچو کاکل یک جهان جمع پریشان از قفا
تیغ مژگانت به آب ناز دامن می‌کشد	چشم مخمورت به خون تاک می‌بندد حنا
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم	مانده زلف سرکشت زاندیشهٔ دلها دوتا
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا می‌کشد	می‌دهد گرد خطت آئینهٔ دل را جلا
بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز	خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا
از صفای عارضت چون بیضه گاهی عرق	در شکست طره‌ات دل می‌دهد جای صدا
هر کجا ذوق تماشایت برانداز نقاب	کیست گرد دیگری بر هم زدن صبر آزما
گر حجالت جام ساز در خصمت نظاره	مردمک از دیده‌ها پیش از نگه گیرد هوا
از نگاهت جلوه‌ها بالیده مژگان	وز خرامت فتنه‌ها جوشیده از نقش پا

عمرها شد در هوایت بال عجزی می‌زند	تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

ولَه

داغم از نارسائی خام غفلت وهم رسا	او سپهر و من کف خاکی او کجا و من کجا

۳۵

[illegible]

نیست برق جانگدازی چون تغافلهای ناز — بیشتر آتش مزن در خانهٔ آئینه‌ها
هرکرا الفت شهید چشم مخمورت کند — نشئه انگیزد ز خاکش گرد تار و زجبزا
از نمود خاکساری عشق نتوان داد عرض — رنگ بیتابی مگر زائینه گیرد توتیا
نیست در بنیاد آتش خانهٔ نیرنگ دهر — آنقدر خاکستری کائینه گیرد جلا
زندگی محمل کش وهم دو عالم آرزوست — می طپد در یکنفس صد کاروان یکدرا
هرچه می بینی طپش آمادهٔ صد جستجوست — زین بیابان نقش پائی نیست بی آوازپا
آرزو خون گشتهٔ نیرنگ وضع نازنیست — غمزه گوید دور باش و جلوه میگوید بیا
قامت او هرکجا سرکوب رعنایان شود — سرو را حیرت نگردد سایهٔ آتش دا دبیا
هر نفس صد رنگ میگیرد عنان جلوه‌اش — تا کند شوخی عرق آیینه میریزد حنا
بال و پر برهم زن بیدل کف افسوس بود — خاک نومیدی بفرق سعیهای نارسا

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهٔ ما — عافیت سوز بود سایهٔ اندیشهٔ ما
بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظریم — میچکد خون تحیر ز رگ و ریشهٔ ما
گر نه تسلیم و وفا پا فشرد طاقت عجز — باده از خون رگ سنگ کشد شیشهٔ ما
از گل از بهر عنان چمن پیوند نهند — غنچه پنهانشی گلشن اندیشهٔ ما
نفس گرم بر آفت صفتان برق فناست — آب از جوی دم تیغ خورد ریشهٔ ما
باغ جان سختی ما سبزهٔ جوهر دارد — بیستون میشود آب از شرر تیشهٔ ما
بوادی عشق سموم ملول گرمی دارد — تب شیر است اگر گرم کند بیشهٔ ما

شغل رسوای مستوری‌ست احوال بلاست | نکهت زلف که پیچیده سر اندیشهٔ ما

بیدل از فطرت ما قصر معانی ست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشهٔ ما

گر باین وحشت دهد گرد جنون سامان ما | تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما
شوق هم بیدست و پائی نیست ما یوس طلب | چون قلم سعی قدم می بالد از مژگان ما
سعی اظهار ما از وحشت انشا کرده‌اند | نامهٔ آهیم بیتابی همان عنوان ما
زین گلستان مصرع زلف مسلسل خوانده‌ایم | خاموشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
یار در آغوش ما و نمیدانیم چیست | ساده‌گی ختم ست چون آیینه در پستان ما
در طپیدن گاه امکان شوخی نظاره‌ایم | از غباری میتوان ره بست بر جولان ما
منعقد دارای شرر جولانگه آغوش سنگ | تنگی فرصت بغل وا کرده و میدان ما
جلوه در کار ست ما با خود قناعت کرده‌ایم | هر که بر روی تو باشد چشم ما حیران ما
مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس | اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
فیض ما میجوشد از گرد بهار بیخودی | صبح فرش ست از شکست رنگ در بستان ما
مطرب ساز تظلم پرده دار خود کیست | شعله میپوشد جهان از نالهٔ عریان ما
محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد | از تحیر سر بسر یک موج شد طوفان ما

بیدل از حیرت زبان در دل قصیده نیست
آئینه میپوشد امشب نالهٔ عریان ما

مناجات بحضرت حق سبحانه تعالی

الهی حیرت سازم چه باشد
شکست رنگ آوازم چه باشد
بدرمان قبول [illegible]
[illegible]

دریای خیالیم نمی نیست درینجا
جز وهم وجود عدمی نیست درینجا

رمز دو جهان از ورق آینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست درینجا

عالم همه مینا گر پیدا و شکست است
زین طرفه که سنگ ستمی نیست درینجا

تا سنبل این باغ به هموار نگشت است
جز کج نظری پیچ و خمی نیست درینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نبردیم
هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا

بر زن اگر سلسلهٔ ناز کریمان
محتاج شدن بی کرمی نیست درینجا

ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم
رنگیست بگردش قدمی نیست درینجا

از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
آئینه گری کار کمی نیست درینجا

گر حشم سلطنت سخت بلند است
از خویش برون اعلمی نیست درینجا

بیدل من بیکاری معشوق پرستی
جز شوق برهمن صنمی نیست درینجا

گر دمی بوس گفت گرد دم بی تیغ را
تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را

دل بامید تلافی می سپردام کجاست
آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را

زینت هر کس بقدر اقتضای طبع اوست
قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را

در هجوم عاجزی آفت گوارا میشود
می شمارد مرغ بی پرواز شهپر تیغ را

عیش خواهی عین آفت شو که مانند هلال
چرخ ابرو میکشد بر جسم لاغر تیغ را

بیدل از هر مصرعم موج نزاکت میچکد

[illegible]

کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

یکنفس آیینه کنی نقش قدم را — در خاک فشانی هوس ساغر جم را

بر نقد بزرگان جهان کیسه ندوزی — کین طائفه در کیسه شمرند درم را

آنجا که به تحریر رسد صفحه شوقت — از نیزهٔ خورشید تراشید قلم را

معنی نظران سبق هستی موهوم — بیرون ز شق خامه ندیدند رقم را

بیهوده در اندیشهٔ هستی نگدازی — تا طی نکنی راه صفا خیز عدم را

آنرا که نفس مایهٔ جمعیت روز است — چون مار بناید همه پا کردن شکم را

تا چاشنی فقر فراموش نگردد — از مائدهٔ خلق گزیدیم قسم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم براهت — در آبله چون اشک شکستیم قدم را

تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت — بجای مژه بر دیده نهم دامن یم را

بیدل چه اثر وا کشد از درد برهمن — نشتر نگشودست رگ سنگ صنم را

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را — ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را

گیسوی تو دامست که تحریر خیالش — از نال نبر بخیه کشیدست قلم را

با این قد و عارض چمن گر بخرامی — گل تاج بخاک افگند و سرو علم را

اسرار میانت بتامل نتوان یافت — از فکر کسی پی نبرد راه عدم را

عمریست که در عالم سودای محبت — از نالهٔ من برج بلندست الم را

چندان بریدیم از تعلق که پس از مرگ
خاکم بسبز خویش کشد نقش قدم را

مینای من الفت سر سودای شکستن
حیف است بیاقوت دهم سنگ ستم را

تا چند زنی بال هوس در طلب عشق
پندار که از کف ندهی دامن هم را

خورشید ز ظلمت کده سایه برون نیست
تا کی ز حدیث آینه سازید قدم را

بیدل چو صدف سهل بود گوهر بی آب
از دیده تر قطع مکن دیدهٔ نم را

بوی وصلت گر ببالاید دل ناکام را
صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را

طایر آزادهٔ ما بال وحشت وا کند
گردباد آیینه سازد حلقهای دام را

دیدهٔ هنگامهٔ هستی شنیدن بیش نیست
وهم ما تا کی وصال قاصد پیغام را

منعم از نقش نگین جوی تسلی می‌کند
مفت خیر تنها اگر سیر ابساز د نام را

ساقیا امشب چو موج می پریشان فطرتم
رشتهٔ شیرازهٔ هم شد سازد خط جام را

پختگی خواهی بیار در بینوائی صبر کن
آسمان بی‌سبر دارد میوه‌های خام را

موج دریا را بساحل همنشینی مشکل است
بیقراران نذر منزل کرده اند آرام را

شعله‌ها دور گرد الفت خاکستر است
دوش وحشت بر ندارد جامهٔ احرام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی داشتیم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

کی رود فکر نفرت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
نشه یک رنگ است اینجا درد و صاف جام را

زین پرده آگاه … من … ایک … حکایت
بمجنون یکی گفت ای …
چون لیلیت جلوه …
ز غفلت چرا …

عرض مطلب دیگر اظهار صورت دیگرست

بیدل از آیینه نتوان خواست فیض جام را

حسن شرم آیینه دار روی تابان ترا
چشم عصمت سرمه واند گرد دامان ترا

سرمه از خاک شهیدانت برانگیزد غبار
کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا

در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست
هر بن مو چشم قربانست حیران ترا

میتواند دیدم فرق از شکست هیچ گرد
لیک نشناسم ز رنگ خویش پیمان ترا

نشئهٔ عمر خضر جوش دو بالا میزند
گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا

بیدل از رنگین خیالیهای فکرت میبرد
جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

نقاب عارض گلگون هوش کرده مارا
تو جلوه دادی و مدهوش کرده مارا

ز خود تهی شدگان گر نه از تو لبریزند
بگو برای چه آغوش کرده مارا

خراب میکدهٔ عالم خیال توایم
چه مشربی که قدح نوش کرده مارا

نمود ذره طلسم حضور خورشیدست
که گفته است فراموش کرده مارا

ز تاب قطره نمی جز محیط نتوان یافت
تو می تراوی اگر جوش کرده مارا

اگر بناله نریزیم رخصت آهی
به نیم شعله که خاموش کرده مارا

چه بار کلفتی ای زندگی که هیچ حباب
تمام آبله بر دوش کرده مارا

چو چشم چشمهٔ ما جوش حیرتی دارد
تو ای مژه ز چه خس پوش کرده مارا

نوای پردهٔ خاکیم بی‌تکلم بیدل
کجاست غیرت اگر گوش کردهٔ ما را

فال حباب زن مشتم موج آب را	چشمی بصفر گیر نظر کن حساب را
فیض بهار لغزش مستانه بوده است	در شیشه‌های آبله مشکن گلاب را
اجزای ما چو صبح نفس پا بریده است	شیرازه کرده اند بباد این کتاب را
جوش خرام آینه‌دار بهار اوست	نظاره کن ز خاک کتان ماهتاب را
عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم	در شک گرفته نقطهٔ وهم انتخاب را
کو شور مستی که درین عبرت انجمن	گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را
امروز در قلمرو نظاره نور نیست	از بس خط چو سایه گرفت آفتاب را
در طینت فسرده صفاها کدورت است	آیینه میکند همه زنگار آب را

بیدل بگیر از نفس آنقدر مناز
آیینه کن شکست کلاه حباب را

جوش شکستیم شکست آیینه‌دار است اینجا	رقص مستی همه دم شیشه سوار است اینجا
عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدای ست	هر که رو تافت ز آیینه دو چار است اینجا
عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار	هر قدر ساغر میناست خمار است اینجا
بغرور من ما کلفت دلها مپسند	ای جنون تار نفس آینه‌دار است اینجا
نفی خود میکنم اثبات برون می‌آید	تا کجا رنگ توان باخت بهار است اینجا

حکایت

[illegible]

هر چه آید بنظر آن نقش موهوم ست | روز و شب صورت لبست خ کارست اینجا
سایه ام باکه دهم عرض سیه بختی خویش | روز هم آینه دار شب تارست اینجا
عشق میداند بس قدر گرانجانی من | سنگ شیرازهٔ اجزای شرارست اینجا

چند بیدل بهوا دست گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یارست اینجا

جام امید نظرگاه خمارست اینجا | حلقهٔ دام تو خمیازهٔ دشتکارست اینجا
عیشها غیر تماشای زیانکاری نیست | درخور باختن رنگ قمارست اینجا
عافیت می طلبی منتظر آفت باش | سر بالین طلبان تحفهٔ دارست اینجا
فرصت برق شرر با تو حسابی دارد | امتیاز یکنفس در چه شمارست اینجا
چه جگرها که بنومیدی حسرت نگداخت | فرصتی نیست وگرنه همه کارست اینجا
پردهٔ هستی موهوم اثرها دارد | که حبابیم نفس دارست اینجا
انجمن در بغل ما همه بیرون دریم | بحر خندید انکه زند موج کنارست اینجا
عجز طاقت همه دم شاهد معدومی ماست | نفس سوختهٔ یک شمع مزارست اینجا
سجده ام از عرق شرم رهی پیش نبرد | از قدم تا بجبین آبله زارست اینجا

بیدل اجزای جهان پیکر بی تمثالیست
حیرت آینه دوچارست اینجا

سادهٔ باغیست طبع عافیت آهنگ را | وقف طاؤسان عنا کن گل نیرنگ را

۴۳

[illegible]

نوای پردهٔ خاکیم بیکلم بیدل
کجاست غیرت اگر گوش کرده ما را

فال حباب زن بشمر موج آب را
چشمی بصفر گیر نظر کن حساب را

فیض بهار لغزش مستانه بوده است
در شیشه‌های آبله مشکن گلاب را

اجزای ما چو صبح نفس‌ها بر برده است
شیرازه کرده اند بباد این کتاب را

جوش خرام آینه دار بهار اوست
نظاره کن ز خاک کتان ماهتاب را

عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم
در شک گرفته نقطهٔ وهم انتخاب را

کو شور مستی که درین عبرت انجمن
گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را

امروز در قلمرو نظاره نور نیست
از بس خطت چو سایه گرفت آفتاب را

در طینت فسرده صفا ها کدورت است
آیینه میکند همه زنگار آب را

بیدل بگیر از نفس آنقدر مناز
آیینه کن شکست کلاه حباب را

جوش شکستیم شکست آینه دارست اینجا
رقص مستی همه دم شیشه سوارست اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدای هست
هر که رو تافت ز آیینه دوچارست اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر میناست خمارست اینجا

بغرور من که کلفت دلها مپسند
ای جنون تار نفس آینه دارست اینجا

نفی خود میکنم اثبات برون می آید
تا کجا رنگ توان باخت بهارست اینجا

حکایت

۴۳

هر چه آید بنظر آنطرفش موهوم ست	روز و شب صورت بستن کار ست اینجا
سایه ام باکه دهم عرض سیه بختی خویش	روز هم آینه دار شب تار ست اینجا
عشق میداند بس قدر گرانجانی من	سنگ شیرازهٔ اجزای شرار ست اینجا

چند بیدل بهوا دست گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یار ست اینجا

جام امید نظرگاه خمار ست اینجا	حلقهٔ دام تو خمیازهٔ شکار ست اینجا
عیش‌ها غیر تماشای زیانکاری نیست	درخور باختن رنگ قمار ست اینجا
عافیت می‌طلبی منتظر آفت باش	سر بالین طلبیان تحفهٔ دار ست اینجا
فرصت برق شرر با تو حسابی دارد	امتیاز یکه نفس در چه شمار ست اینجا
چه جگرها که بنومیدی حسرت نگداخت	فرصتی نیست وگرنه همه کار ست اینجا
پردهٔ هستی موهوم اثرها دارد	که حبابیم نفس دار ست اینجا
انجمن در بغل ما همه بیرون دریم	بحر چندانکه زند موج کنار ست اینجا
عجز طاقت همه دم شاهد معدومی ماست	نفس سوختهٔ یک شمع مزار ست اینجا
سجده ام از عرق شرم رهی پیش نبرد	از قدم تا بجبین آبله زار ست اینجا

بیدل اجزای جهان پیکر بی تمثالی ست
حیرت آینهٔ دو چار ست اینجا

سادهٔ باغ غنیست طبع عافیت آهنگ را	وقف طاوسان حنا کن گل نیرنگ را

گر ندارى طاقت از اظهار معنى شرم دار
شوخى رفتار رسوائى ست پاى لنگ را

در حباب موج این دریا تفاوت بیش نیست
اندکى باد است در سر صاحب اورنگ را

میشود دندان ظلم از کند گشتن تیزتر
اره بى دندانه گردد چون ببرد سنگ را

وهم مى بالد درینجا عقل گو فطرت کدام
مزرع ما بیشتر سرسبز دارد بنگ را

سیر باغ خودنمائیها اگر منظور نیست
سبزهٔ بادام در آئینه میدان رنگ را

عاقبت از ضعف پیرى ناله ها اشک شد
سرنگونى بر زمین زد نغمه این چنگ را

گوهرت نشناخت بیدل قدر دریا مشربى
کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

از گلستان هوس دیدار که میخواهیم ما
آنقدر در آئینه نتوان شد که حیرانیم ما

سینه چاک غربتیم از تنگ چشمى ما مپرس
هرکه بر رویت کشاید دیده مژگانیم ما

در نفس آیینهٔ گرد سراغ عالم است
نالهٔ حیرت خرام ناتوانانیم ما

غیر عریانى لباسى نیست تا پوشد کسى
از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما

هر نفس باید عبث رسواى خودبینى شدن
تا می پوشیم چشم از خویش عریانیم ما

مشت خاک کمینگاه دو عالم حسرت است
از رم آهو چه میپرسى بیابانیم ما

نیست ممکن شبهه از هستى ما وا شود
نامهٔ بى مطلب نوشته عنوانیم ما

در تغافل خانهٔ ابروى او چین میکشیم
عمرها شد نقشبند طاق نسیانیم ما

بى طواف جلوه از خود رفتن بى هرزه است
رنگ ما باید بگردد تا بگردانیم ما

نقش پا گم کرده‌ایم اما درین عبرت‌سرا | هر که در فکر عدم افتد بیا با ما نسیم
نقطه‌ای از سرنوشت عجز ما روشن نشد | چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما

چون نفس بیدل نسیم بی‌نشان رنگیم لیک
رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ | ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ
عالم همه در بال پری آینه دارد | گو شیشه نه‌ای دار شو از سنگ برون آ
زین عرصهٔ اضداد مگس رنج فشردن | گر رم همه صلح است تو از جنگ برون آ
تا شهرت واماندگیت هرزه نباشد | یک آبله وار از قدم لنگ برون آ
آب رخ گلزار وفا وقف گداز است | خونی به جگر جمع کن و رنگ برون آ
نه شیشهٔ افلاک شکستست بر هست | از خویش برون شو ز دل تنگ برون آ
یک لغزش پا در ره توفیق طلب کن | از زحمت چندین ره فرسنگ برون آ
افسردگیت نیست جز اوهام تعلق | هرچند شرر نیست تو از سنگ برون آ
وحشتکدهٔ ما و منت کرده حرامست | زین پرده چه گویم به چه آهنگ برون آ
در نالهٔ خامش نفسان مصلحتی نیست | ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ

زندانی اندوه تعلق نتوان بود
بیدل دلت از هر چه شود تنگ برون آ

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما | روز و شب گرداب‌وش بیخود سفر داریم ما

خنده‌ها چون گل ز چاک گریبانست سبب | نسخهٔ از دفتر وضع سحر داریم ما

بی تأمل صورت احوال ما نتوان شناخت | کسوت آهی چو دود دل سبب داریم ما

از ندامت سیرها در باغ عشرت میکنیم | گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما

چون حباب اینجا متاع برق حسرتخانه است | آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

نیست چندان رونقی در رنگ عیش بی ثبات | ورنه صد گل خنده در یکشیشه زر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق از تماشا رفته است | چون شرر سامان فرصت اینقدر داریم ما

در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است | کیست جز تیغ تو فهمد تا چه سر داریم ما

جرات پرواز برق خرمن آسودگیست | یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست بیدل روشناس رنگ زرد
لاله‌سان آیینهٔ داغی بر جگر داریم ما

آسودگان کعبهٔ دامان بوریا | محمل خزیده‌اند ز دکان بوریا

بی باک پا منه بدرگاه اهل فقر | خوابیده‌اند شیر نیستان بوریا

بوی گل ادب ز دماغی نمیرود | غلطیده‌ایم دور ز دامان بوریا

از عالم تسلی خاکم اشارتیست | غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا

زین جاده انحراف ندارد افتادگی | مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا

قدرم بپای داری نقش بنا عجب | آخر زمین گرفت بدندان بوریا

لب تشنهٔ حلاوت گنج قناعتیم | نی بی صداست در شکرستان بوریا

[illegible]

بیدل فریب نعمت دیگر چه میخورد
مهمان راحتم سر خوان بوریا

بسکه از ساز ضعیفیها خبر داریم ما
جنگ میکردیم اگر یک سنگ بر داریم ما

عاشقانرا صندل آسودگی دردسر است
تا بسر دردی نباشد دردسر داریم ما

از کمال ما چه میپرسی که چون نخل خیار
در خجالتش میرنیم از بس اثر داریم ما

خاک گردیدیم اما آبروی گل نکرد
همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما

هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود
از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما

شش جهت آیینه دار شوخی اظهار اوست
نیست جز مژگان حجابی گر که بر داریم ما

هیچ آهی سر نزد کز ما گذاری گل نکرد
همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما

ما و صبح از یک مکان احرام وحشت بسته‌ایم
از نفس غافل نخواهی بود دبر داریم ما

انفعال از هستی ما بر ندارد مرگ هم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است
همچو داغ لاله شام لب سحر داریم ما

سجده بالینیم از سامان راحتها مپرس
همچو اشک خجلت جبین در زیر پر داریم ما

بیدل از ما ناتوانان دعوی جرأت مخواه
کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

بتازگی نکشد عافیت دماغ مرا
اگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا

نشاط باده بمینای غنچگیها بود
که شعله نیز نبوسد لب ایاغ مرا

خمار شیشه‌ی می از نگهش پیداست
چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

در ابروی تو شکن پرور تغافل چند
نقاب فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا

هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
زمانه شوخی طاؤس داد زاغ مرا

چو موج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان
ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل
که خامشی ست سبق عندلیب باغ مرا

هر چند گرانی بود اسباب جهانرا
چون نی بخمیدن نکشد ناله کشانرا

بیتاب جنون در غم اسباب نباشد
دل راز ره شوق بود رنگ روانرا

بیداری من شمع صفت لاف زنانست
وارم زخموشی بکمین خواب گرانرا

آفاق فسون انجمن ساز خموشیست
حیرت لگن شمع زبان ساز دهانرا

ایمن نتوان بود ز همواری ظالم
در راستی افزونی تیغست نه بانرا

بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید
از بند قوی مهره مکن پشت کمانرا

ممسک نشود قابل احسان ز خساست
تا نشمرد انگشت شهادت لب نانرا

خط فیض بهار دگر از حسن تو وارد
جوش رگ گل بشکند این شعله زبانرا

عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد
کردند بهار چمن شمع خزانرا

باشد سری از منزل مقصود برآریم
چون جاده در این دشت فکندیم عنانرا

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد	بیهوده درین دهر مچیپید دکان را
دیدار پرستیم مپرس از رم آرام	پرواز نگاهست تحیر قفسان را

بیدل نفست خون مکن از هرزه درائی
تحریک زبان بیشترست این رگ جان را

خیال قرب غفلت دوری از ست ... مرا	تبسمهای گندم چین دامن گشت آدم را
گرم در کشت استغنا پرکاهی نمی ارزد	گدا گر نیستی تا چند گیری نام حاتم را
ز وصل ... سعی طلب پابوس میگردد	به بیکاری رساند التیام زخم مرهم را
ز جرأت قطع کن گرم در میدان نگاه تسلیمی	که تیغ اینجا برشها میشمارد برش دم را
هوا دشتی ... ستانرا بخشد وضع همواری	بود مشکل کشاکش از کمان بیرون خم را
بچشم شوخ تا کی عیب جوی بگذرد ... [illegible]	[illegible] بشکند آیینه هم را
درین گلشن نقابی نیست غیر از چشم ... [illegible]	[illegible] چشم عرق پوشید شبنم
گر از [illegible]	[illegible] چندین ... آدم را

سراپا ... ما درین ... سر بیدل
ز نومیدی بدوش سنگ بندم محمل رم را

... انقطاعی نیست از ... گرانی را	نفس باشد ... پیشانی زندگانی را
خوش ... چون صبح اندر ...	... افشانی را
شرر ماهی ز ... [illegible]	... آتش ... را

۴۹

[illegible]

غبار هر زری میگردد از روی محک پیدا / سواد فقر روشن میکند رنگ خرابی را

سراپایم تحیر در هجوم ریشه می گردد / برارم گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را

کسی را میرسد لاف سخن سنجی که چون کلکم / بخاموشی ادا سازد سخنهای نهانی را

نشستن عمرها حسرت کمین نقطه پردازی / ز خون گشتن نمایانی غازه شوخش نهانی را

چه غم دارم اگر روی زمین چون سایه ام گردد / ز افتادن شکستی نیست تمکین ناتوانی را

بسعی ناله افغان غم از دل کم نمیگردد / صدا مشکل بود از کوه بر ارد گرانی را

برنگ شمع تدبیر گزاری در نظر دارم / چه سازم چاره دشوار است دل داستخوانی را

شب هجران چه خواهد صبر و طاقت از من بیدل / که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

عقده دیگر نباشد از تن برجسته را / نیست بیم سوختن دود از آتش جسته را

شکوه از گردون دلیل تنگی سینه هاست / ناله در پرواز باشد طایر پربسته را

همچو سرو آزادگی را قید الفت هستی است / خط مسطر راست باشد مصرع برجسته را

از زبان چرب هم خلق دارم وحشتی / گر دهان شمع توانم زبان بسته را

جوهر افسردگان مشکل اگر گردد نهان / راه در چشم است گرد بر زمین نشسته را

موج چون با یکدگر خورشید جوهر میشود / دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را

غنچه‌ها در بستر چاک جگر آسوده اند / ای نسیم آتش مزن دلهای الفت بسته را

ولہ

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها | که رنگ بخت نگردد کم از زدودنها
غبار غفلت روشندلی نگرد جمع | کجاست دیدهٔ آئینه را غنودنها
ز امتحان محبت در آتشیم همه | چو عود سوختن ماست آزمودنها
دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد | کشودن مژه‌ام مفت لب کشودنها
گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست | زیان نمی‌رسد الماس را ز سودنها
کراست عشرت اندوختن براحت گنج | مجو چو کاشتن آسانی از درودنها
مباش هرزه نوای بساط کج فهمان | که ترسم آفت نفرین کند ستودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست | که سرخروئی چشم است از غنودنها
چو ماه نو نیم از آفت کمال ایمن | همان نه کاستنم میبرد ز فزودنها
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب | نهفتنی ست اگر هست وانمودنها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت | مگر ز کسوت هر یک بهیچ بودنها

گره‌گشای سخن در سخن بود بیدل
بناخنی نفتد کار لب کشودنها

عشق اگر در پرده آرد پرتو مقدور را | از گداز دل دهد روغن چراغ طور را
بی نیازان عاجزان را بسکه میدارند دوست | خال روی عجز کن دست سلیمان مور را
از فلک بی ناله کام دل نمی‌آید بدست | شهد خواهی آتشی زن خانهٔ زنبور را
سوختن در هر صفت منظور حسن افتاده است | مشرب پروانه از آتش نداند نور را

۵۱

صاف دردی نیست در خمخانهٔ وحدت و لیک — دار بالا برد شور نشئهٔ منصور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل — بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را

هر کرا دل خون شود با نشئهٔ درد آشناست — این صفت مخصوص باشد دانهٔ انگور را

ما ضعیفان ز املایم طینتی دام بلاست — مشکلست از روی خاک گذشتن مور را

کم ز بزم مجلس می نیست بیدل بزم را — بار موج باده باشد کاسهٔ طنبور را

گر درین بحر اعتباری از هنر میدارد آب — قطرهٔ بیقدر ما بیش از گهر میدارد آب

فقر صاحب جوهر آثار کمال عبرتست — تیغ در هر جا تنک شد بیشتر میدارد آب

تا نمیری تشنه کام نا امیدی گریه کن — خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب

صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکشند — بی ثمر نیهانیست از خود تا اثر میدارد آب

شرم بی دردی پی در طبع مینا پرورد — تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

تخته مشق کدورتها مباش از اعتبار — تیغ زر رنگست بیدل هر قدر میدارد آب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب — گردنی بشکن و معراج کلاهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شده ای آتش عشق — ما گیاهیم ز ما هم پرکاهی دریاب

چه وجود و چه عدم نسبت کشاد مژه است — چون شرر هر دو جهان از نگاهی دریاب

دیده پیچیدهٔ دل کرد سراغی دارد — از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

یوسفی کن اگر اسباب مسیحائی نیست — بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گدازست اینجا | پی خاکستر خود گیر پناهی دریاب

دامن دیده بهر سر ره میالا بیدل
انتظاری سو گرد سر راهی دریاب

نگویمت بخطا ساز یا صواب طلب | کمین گراست ز خود فرصت شتاب طلب
هزار جلوه در آغوش بیخودی محو ست | جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب
ز جنبش مژه در پس اشارتت انیست | که بهر ره است نگاه اندکی حجاب طلب
تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود | حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
نیازناز همان صاف درد یکقدح چند | چو پای او سرما هم ازان رکاب طلب
جهان ز خویش تهی گشت تا تو مالیدی | بصفر نه فلک از رفت خود حساب طلب
اگر حقیقت اسباب در نظر داری | ز هر کجا گهرت میرسد حباب طلب
برفع کلفت هر آفت ست تدبیری | گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب

بهار مطلبی سیر رنگ کن بیدل
ز جلوه انچه طمع میکنی ز خواب طلب

باز در گلشن ز خویشم میبرد افسون آب | در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب
برنمیدارد دورنگی طینت روشندلان | در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب
وحدت خود داری ما تهمت آلودی ست | عکس در آبست تا استاده بیرون آب
همچنان طبع اند بیدل بسمل شوق بها | جاده رگهای گل فرادرس لغزش خون آب

۵۳

نتوان شکست + نخستین کوزه
جام می ساده کن بهوی خویش را
زحمت آماده کن به بزم کرم دست
ساغر گیر + ندارد دعا
اجابت قرین + بجز شید [illegible]
گدای بخیر + ز حرف [illegible] بزدی
اثر + بستان ز تمهید انکاری
عیان گشت تعظیم اسراری +
که تا جام می در کف همت ست +
[illegible] خواهش کند همت +

٥٤

بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب
که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

بصد بهار سر و برگ این تصور نیست
جهان گرفته بیک رنگ یاسمن مهتاب

دران بساط که شمع طرب بود خاموش
ز پنبهٔ سر مینا برون فگن مهتاب

ز چاه ظلمت این خاکدان رهائی نیست
مگر ز چیدن دامن کند رسن مهتاب

عبث ز وهم نشاط دوام عیش مچین
که کرد تا سحر ایجاد جامهٔ کفن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب

سراغ عیش ازین انجمن نمی یابم
مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
که سلسله است جهان را باشک من مهتاب

ز درد تشنگیهایم درین محیط سراب
دلی گداخته ایم و رسیده ایم بآب

نخست باخته ایم سرها تلاش پیش رفت
کمند موج بچین آرمید شد مهتاب

نفس چه وا کشد از پردهٔ توهم ما
که ساز در دل خاکست در هوا مضراب

ز موج پرده بروی محیط نتوان بست
تو چشم بسته ای بیخبر کجاست نقاب

کسی ز دام تعلق چسان برون تازد
شکسته گردن هر موج طوق از گرداب

چه غفلتست که از پای موج تیغ نرفت
وگرنه قطرهٔ آبست نشتر رگ خواب

فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست
برون خرام ز خود رنگ رفته را دریاب

فسانهٔ دل پرخون شنیدنی دارد
بدوش شعله چه بس تشنه است اشک کباب

بفیض دیده ترا هیچ نشئه نتوان یافت
بطمع قطره دلش آرمید گوهر شد

تو ساز میکده کن تا باین دو شیشه شراب
چه فیضها که ندارد طریقهٔ آداب

زبسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آئینه از حیرتم رسید بآب

تا زند فال گهربیتابی آهنگست آب
حرف از باب نصیحت بر دل گرم آتش است

لعل هم در جستجوی آتش این رنگست آب
شیشه چون بر آتش افتد بر سرش سنگست آب

محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته اند
چشمهٔ خضرم بیاد آمد عرق کردم چو شمع

صد قدم زاید اگر پیدا کند لنگست آب
تشنهٔ تیغ فنا را اینقدر رنگست آب

آبرو نتوان بپیش ناکسان چون شمع ریخت
زندگی از وهم و هم از زندگی بالیده است

ای طپش شرمیکه اینجا شعله در جنگست آب
عالم آبست سنگ و عالم سنگست آب

عرض پیری حیرتم را در عرق خوابانده است
نغمه از شرم ضعیفیهای این چنگست آب

از کجا یابد کسی بیدل سراغ خون من
در دم شمشیر نازش سخت بیرنگست آب

ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شراب
دستی بلند میکند اما بزیر آب

یاران عبث بوهم تعلق فسرده اند
اینجاست خون نگه قدم از خانهٔ رکاب

دل آنقدر گداخت که غم هم بسیل رفت
آتش بآب غنچه طرز داز رشک این کباب

محرومیم با عشق ز تحریر پدید نیست
ای مطرب آب کرد زبان رفع کن حجاب

۵۵

بجاء تموج ... مرتبهٔ جماد طبیعت اوست ... ثبوت ... مرتبهٔ نبات جولای آن عجب سیلان هوا ... نشو و نما و مرتبهٔ حیوان عرض پیکر باظهار قدرت حس و حرکت و مرتبهٔ انسان شخص منصور فطرت جامع آیات ربانی ... گرهست ... آئینه ات ... وزنامیه غوطهٔ تو بعرض رنگست حیوان ... تماشا ... ست

صبح از نفس دو مصرع برجسته خوانده است	دیوان اعتبار همین بیتش انتخاب
در عالمی که یاد تو با ما مقابل است	آئینه میکشد برخ سایه آفتاب
اینست اگر سماجت ارباب احتیاج	رحم است بر مزاج دعاهای مستجاب
افسانه سازی شرر برق باکی است	گر مرد این رهی تو از خود برون شتاب
خواهی نفس خیال کشد خواه کرد هم	چیزی نموده ایم در آئینهٔ حباب
معنی جدا نمانده ازین لفظهای پوچ	بربسته است جوهر آئینه ها سراب

بیدل ز جوش سبزه درین ره فتاده است
با چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

تا به بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب	نیست نقش خاتمم جز کمند پیچ و تاب
هر سحر از جلوهٔ صبح جمالت در نظر	دارد از خط شعاعی دام حسرت آفتاب
میکند اسباب دولت پایهٔ غفلت قوی	در بساط سایه چون کوه سنگین است آب
در محیط عشق پا را در گریبان کرده ایم	نیست چون گرداب رنگ ما بغیر از پیچ و تاب
برق تا باشد شبنم لطف کریمان جهان	غیر آتش نیست در سرچشمهٔ خورشید آب
بسمل شوق گل اندامی است تابهای من	میتوان چون گل گرفت از خندهٔ زخمم گلاب

ناقصانرا بیدل آسان نیست کامل ساختن
تا دمد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

گر باین گرمی است آه شعلهٔ عندلیب	شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

مانع قتل غریبان جز در رنج نیست
ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب

ریشهٔ دل بستگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم از قفای نالهای عندلیب

آنکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن
شرم وا راز دیدن گل بی رضای عندلیب

عجز ما را هم درین گلشن بجا بر میبرد
نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب

در چمن رفتیم ساز ناله سر آهنگ شد
جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار آرزوست
رنگها رفته ست بیدل در صدای عندلیب

ای چیده نقش پا تو دامان آفتاب
در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

پیغام عاجزان ز ضرورت شنیدنی ست
مکتوب سایه دارم عنوان آفتاب

همت بجهد شبنم ما ناز می کند
بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب

هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام
مشق تجردی ز دبستان آفتاب

شب تا سحر چو انتظار تو بودم دمید صبح
گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

بیدل بحسن مطلع نازش چسان رسم
ما ذره ساخته ست لبانان آفتاب

سایه انداز داگر بخت سیاه من در آب
فلس ماهی فرید گرد آهو کند خرمن در آب

صحبت رو آشنایان سر بسر آلودگیست
ریشه ام از عکس مردم میکشد دامن در آب

بوالهوس از نشئه می بیشود طاوس مست
میکند ایجاد رنگ مختلف روغن در آب

دل از فسون امل ...
بجد گرفته است هر ذره نازی
مبادو شمع نفس گدازی
این بحر نگیرد نگاه غفلت
کمین ما را کنا مژگان نشد
چه بجون خفته خوابید که
سایه آتش زیر بنا گرد
موج بحر است سر

۵۸

ظاهر و باطن بعرض گرد یکدیگر کمند
آب در گلشن نمایان نیست چون گلشن در آب

غرق دریائیم گو ساز تنزه زلبیتر و
جبههٔ فطرت تر است از دامن افشردن در آب

هوش می باید قوی با چشم مینا کار نیست
جز حیا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب

پرتو حسن تو چون گوهر کند روشن در آب
میکند هر موج شمع حیرتی روشن در آب

یک نگه نادیده بر رخسار حیا آلوده اش
چون پری عمریست بیدل کرده ام مسکن در آب

هر کجا بر رویت از چشمم برون میگردد آب
گر همه در پردهٔ خارست گلگون میگردد آب

میفزاید قدر دل از شرم چون میگردد آب
از حیا آئینهٔ ما را فزون میگردد آب

دل ز ذوق شعله چندین به طوفان میکند
تا سر این چشمه می بندم فزون میگردد آب

بسکه سر تا پایم از درد تمنا گداخت
همچو موجم در رگ و پی جای خون میگردد آب

کیست از مرگ حیا گر دیده اش رنگی نباخت
خون دل از دیده میگیرد و بیرون میگردد آب

عرض حاجت میگدازد جوهر ناموس فقر
آه کین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب

زین خمار آباد حسرت باده پیدا نشد
شیشه ام از درد تو مینا کنون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد کم بیاد طره اش
گر همه سنگ است بیدل زین فسون میگردد آب

ما حسن گر صورت آفاق ما نقاب
فرش است امتیاز تو از جلوه با نقاب

از دور باشی ادب محرمی مپرس
با غیر جلوه سازد با آشنا نقاب

نیرنگ حسن عالمی از پا فگنده است * مشکل که خیزد از ره او لی عصا نقاب

ای عشق جذبهٔ که قدم پیشتر نهیم * یعنی رسانده ایم پی خویش با نقاب

حرف مجازی در حقیقت نمی کشد * لبیک گو ست جلوه بفریاد ما نقاب

شاید عدم بمطلب نایاب وا رسد * اینجاک دیده شو که فشرده ست با نقاب

معنی بغیر لفظ تصور نمی شود * افتاده است کار دل و دیده با نقاب

بیدل تاملی که چه دارد بهار وهم
رنگ دریده است ز تصویر با نقاب

هرکرا دیدم که راحت مختوم چسان شب * چون سحر بر راه محمل بست ساز هجران شب

آسمان نشناخت معتنع ورنه در تخمیر فیض * بر بیاض صبح مالیستی خط ریحان شب

بهر منع شکوه تختم سرمه سائی میکند * لیک از تغافل کمی نالد بلند افغان شب

ما چنین خوابی که تختم مایهٔ از نقد اوست * میتوان کردن ز روز من سراغ آن شب

لمعهٔ صبحی که میگو سید در عالم کجاست * آنقدرها خواب غفلت نیست جز بیداران شب

الفت بخت سیه چون سایه ام گم کرده است * ششجهت روز ست من دارم بحجت سایان شب

گوشه گیر و سعت آباد غبار جهل باش * پرده پوش دو جهان عیب است هندوستان شب

بیدل از یاد فغن بتر کی خواب بیدار گرده ایم
ور نه جز محمل قماشی در کاروان شب

از هدی جام نتوان فرق کردن تا شراب * بزم ما را نیست غیر از شهپر عنقا شراب

از سر مستی بود مشت غبارم با شراب | بیدماغی شیشه در سنگ گفتیم با شراب
مست تا مخمور این میخانه محتاج اند بس | وهم تنگ است اینکه او دارد ز استغنا شراب
عمرها بودیم مخمور همند مشربی | نیست از انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب
عشرتی گر هست ما را همچو شیشه گریه ایست | کم شود انگور را یکدانه تنها با شراب
چون شد از منزل کم از جستجوی ما سپاس | تا که میداند چه یاد پیش دارد ما شراب
دور وهمی میتوان طی کرد چون اوج نگاه | ساغر این بزم را رنگ شکستنها شراب
صبح از خمیازه آخر جام شبنم می کشد | حیرت مخمورم از خود میکند پیدا شراب
سهو منع می کشیها محتسب درکار نیست | بیدل آخر عشوه منع و ندهد مست با شراب

بی تو هر جای نگه جنبش مژگانی هست | یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست
غنچه انجمن کلفت دلتنگی چند | انجمن محو گلست سر گریبانی هست
عذر بیدادی ما خجلت ما خواهی خواست | اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست
ستظلم نتوان داد فلک داد اما | اگر از ناله به بندی گره احسانی هست
حیرانی که به رو بیت مژه باز کنم | چشم قربانی نظاره پنهانی هست
گر تامل قفس سینه طاوس شود | در شبستان عدم نیز چراغانی هست
نشوی منکر سامان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

از بس تماشای من دل از ناز گسست | دستم اگر بکار رود کار ناز گسست

مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا / آیینه و هم خاطر زنگار نازک است
ای نازنین طبیب ز دردت کرده ام / پیش آ که ناله من بیمار نازک است
فرصت کفیل اینهمه شوخی نمیشود / خواب گران سایه دیوار نازک است
اظهار ما و حوصله آخر بعجز ساخت / چندانکه ناله خون شد منقار نازک است
وحدت بهیچ جلوه مقابل نمی شود / بی رنگ شو که آئینه یار نازک است
اندیشه در معامله عشق داغ شد / آئینه اوست یا منم اسرار نازک است

بیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم
این مشت خون ز آبله صد بار نازک است

بسکه بیقدری دلیل دستگاه عالم است / چون پر طاوس یکعالم نگین بی نام است
درس عبرتهای ما را نسخه در کار نیست / چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
پیش از آفت منت تدبیرم میکند / خون ز چشم ما چکیدن انفعال مرهم است
دوستان حاشا که ساز ربط الفت بگسلد / موج ها را رفتن خود هم در آغوش هم است
سعی آبی از عرق سیر بزم ما سود نیست / چون نفس در سوختن ما آتش ما بهم است
از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم هیچ / تیغ تسلیمی که ما داریم سر ناز کردم است
گر حیا ورزد عرق آئینه دار آبرو ست / چون هوا از بهره گردی منفعل شد شبنم است
با وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن / طبع ما را چون گداز شیشه سنگی مبهم است
آب گردن نیست مانی انفعالیها نبرد / ما درین آئینه پیدائیم عالم عالم است

بیدل از عجز غرور فقر جاه ما مپرس
تا نفس باقیست این آهنگ صد زیر بم ست

رنگ گل چون جوش زخم تیغ گلچین بوده است
باغ تسلیم محبت سخت رنگین بوده است

غنچه گر دیدیم گلشن در گریبان ریختیم
عشرت سربسته از دلهای خونین بوده است

دل صفا کرده‌ام غافل که در بزم نیاز
صاحب آیینه گشتن کار خودبین بوده است

از شرر در سنگ افتاده است لعل کوهسار
سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زرین بوده است

وصل جستیم رفتن از خود شد دلیل رفتنم
این عمارا در شکست سنگ آیین بوده است

با همه شوخی خیالش راز دل پرواز نیست
خانهٔ آیینه‌ام بسیار رنگین بوده است

پشت دست آیینه یاد دندان حیرت میگزد
سایهٔ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

حیرت مخفیم بیدل هر کجا افتاده‌ایم
سر گرانیهای ما آیینه بالین بوده است

ناشتا گر شکنی قلعهٔ خیبر شکنی ست
خلق را بر سر هر لقمه ز بس سر شکنی ست

بگذر از ذوق حلاوت که درین محفل درد
ناله پردازی نی عالم شکر شکنی ست

نفس از ضبط طپش معنی دل می‌بندد
گوهر آرائی این موج بخود در شکنی ست

سخت کاریست که با کلفت دل ساخته‌ایم
زنگ آیینه شدن سد سکندر شکنی ست

ترک جمعیت دل سخت عقوبت دارد
بحر یکسر عرق خجلت گوهر شکنی ست

می برد تنگی ز آغوش حیا سعی فنا
وسعت مشرب ما مانع ساغر شکنی ست

همه گوشی و از جهان بیخبر
ناز چنین کردن عین خطاست
اگر خون من میکند از در راست
که از طاعت حق درین انجمن
شده مالی تشنه خون من
ز هر که نمی‌جا آورم
[illegible]

۶۲

[illegible]

بیدل از خویش بجز نفی چه اثبات کنم
رنگ را شوخی پرواز همان بی‌رنگی ست

بسکه برق یاس بنیاد من ناکام سوخت | میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت
آفت فقر از هوسهای غنائم باز داشت | خاک این کاشانه در مغز هوای بام سوخت
شعلهٔ جواله رنگ آلود خاکستر نشد | گرد خود گردیدنم صد جامهٔ احرام سوخت
وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد | گرمی گفتار قاصد جوهر پیغام سوخت
ای شرار سنگ جهدی کن ازین دن برآ | پیش ازین نتوان بداغ منت ایام سوخت
گرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم | عطسهٔ صبح شنیدم در دماغ شام سوخت
بیدل از مشت شرار ما بجز جستگی ست | یعنی آغاز یکه یاد آریم بی انجام سوخت

سر خط درس کمالت منتخب دانی بس است | از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است
تا در محفل چراغ عافیت روشن کنی | پردهٔ فانوس راز از چشم قربانی بس است
امتیاز محو او بر آب و گل موقوف نیست | عنصر کیفیت آیینه حیرانی بس است
تا توان از خجلت اظهار هستی آب شد | از لباس نیستی یک اشک عریانی بس است
رفته از خود اقامت آرزو هیهات چند | نقش پای گرد رین ویرانه پیشانی بس است
عجز بنیادت گر از انصاف دارد مایهٔ | از زر عزت اینکه خود را خاک میدانی بس است
ای حباب اجزای بنیادت تو از خود رفتن است | یک تامل وا اگر از خود فرو مانی بس است

گر خط تسلیم او بیدل که مانند هلال

٦٣

پای تا سر آسمانت نقش پیشانی کیست

بسکه اجزای چمن پروردهٔ نیرنگ اوست	گر همه خاریم جوش شوخی آمد رنگ اوست
خنده به عشقت شرار سنگ میبارد برون	من بهاین وحشت گر از خود بر نیایم ننگ اوست
بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم	فکر کن ذوق آن سازی که این آهنگ اوست
عضو عضوم را چو آتش مرغ دست آموز کرد	گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست
حسن از ننگ طلب با جلوه نه پسندید صلح	خلوت آئینهٔ ما عرصه گاه جنگ اوست

کیست زین گلشن برنگ بوی معنی وارسد
غنچه‌ام بیدل نمیدانم چه گل در چنگ اوست

دیدهٔ را که بنظارهٔ دل محرم نیست	مژه باهم زدن از دست تأسف کم نیست
سهل نبود سخن سر بدر روشن گهران	گر نفس بر رخ آئینه زسیلی کم نیست
چمن از غنچه بهر شاخ دهد جلوهٔ اشک	مژهٔ اهل طرب هم بجهان بی نم نیست
روز و شب نامه بران قفس سیم و زرند	هیچ چیزی بنگین سخت‌تر از خاتم نیست
جسم پر موج خلط و خفتن از ساده دلیست	رشته‌های رگ گل اگر گره از شبنم نیست

با غبار وحشت چه حیثیت نفسها بیدل
گرد ما هم نفس ناله بود بی رم نیست

جنس ما با این کساد قیمتی فهمیده است	هیچ هم در عالم امیدی ارزیده است
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل	بر کباب خام سوزم اخگری چسپیده است

۶۴

دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد
شمع این بزمم هنوزم یک مژه خوابیده است

آسیا از فیض جام بیخودی نومید نیست
من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است

حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از حیرتم
ناله‌ای دارم که جز گوشم کسی نشنیده است

زین گذرگاه نزاکت بی تأمل نگذری
عالمی خوردست برهم تا مژه لغزیده است

نیست بیدل وحشتم جز پاس ناموس جنون
کسوت عریان‌تنیها دامن از هم چیده است

موج گردون صبح خیز از گرد بیتاب نیست
بعد ازین آیینهٔ مینا ز سیماب نیست

از مزاج گوهر شوخی نمی‌بالد بیش
موج عمری شد بطوفان بردهٔ آب نیست

شور شوقم پردهٔ آهنگ ساز بیخودیست
نالهٔ من چون سپند افسانهٔ خواب نیست

عمرها شد زین شبستان انتخابی سینه‌ام
هرکجا حیرانی گل گرد بیتاب نیست

تا کمان وحشتم در قبضهٔ وارستگیست
دور گردیهای مردم تیر پرتاب نیست

هر طرف پر میزند نظاره حیرت غنچه است
عالم آیینه و همواری اسباب نیست

از قماش خامشی بیدل دکانی چیده‌ام
هرچه غیر از خودفروشیها بود باب نیست

گل کردن هوس دل صافی تهمتست
موج حباب چشمهٔ آیینه حیرتست

آیینست اگر حقیقت اسباب اعتبار
مگذر ز شبنمت ز هستی موهوم همتست

بر دوش عمر چند کشی محمل امل
ای بیخبر شرر چقدر دام فرصتست

۶۵

[illegible]

عام است بسکه نسبت بی‌ربطی جهان	مژگان بخواب تا بهم آری غنیمت است
عمریست دل بغفلت خود گریه میکند	این نامهٔ سیه چقدر زابر رحمت است

بیدل بیاد محشر اگر خون شوم بجاست
بازم دل شگفته دمیدن قیامت است

آفت سر سری که هوس آسیای جاه است	سر تافتن شمع ز سامان کلاه است
مشکل که شود وحشت ما رام تعلق	در خانهٔ دل هر نفسی شرده راه است
آیینه‌ام طاقت دیدار ندارم	این باده ندانم چقدر حوصله خواه است
آنجا که مکرر به نشان ناوک فرو شد	ما نیم شکسته که سزاوار کلاه است
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد	اما اگر از خویش برآیی همه راه است
زان جلوه بخود ساخت جهانی چه توان کرد	شب پیش تو خورشید در آیینه ماه است
افسوس که در غنچهٔ تو فرق نکردیم	دل رفت من دل شده پنداشتم آه است

از جلوه کسی تنگ تغافل چه پسندد +
بیدل مژه برهم زدنت عجز نگاه است

حیرت دمیده‌ام گل داغم بهانه است	طاووس جلوه زار تو آیینه خانه است
در دست تکلف مشاطه بطرف	موی میان ترک مرا شعله شانه است
حسرت کمین مژده وصلت حیرتم	چشمم بهم نیامده گوش فسانه است
آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز	منظور این و آن نشدن هم فسانه است

نکته

رباعی بیدل

۶۶

ضبط نفس نوید دل جمع میدهد | گر فال کوتهی زند این رشته دانه است
در یاد عمر رفته دل شادی کنم | رنگ پریده را به خیال آشیانه است

بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را برآمدن از خود فسانه است

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است | خاک گردیدن غباری در نظر آورده است
زین قلم چون سحر پیش از دمیدن رفته ایم | اینقدر راهم اثر ثابت اجر آورده است
ابتدا انتها در سوختن گم کرده ایم | هر چه دارد شمع از هستی بسر آورده است
کیست تا سازد ز راه رسم هستی آگهی | عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
شش جهت یک صید تسلیم دلی آرزوست | ضبط آغوشم جهانی را ببر آورده است
بیگناهی بیضه بیدل گوشه آرام بود | شد پریشان مرغ ما تا بال و پر آورده است

نسبت که طاوس مرا شوق تو بال افشان داشت | یکجهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت
رمز نیرنگی ما فاش شد از شوخی رنگ | شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت
تا به هستی اثری هست محبت سرواست | جرس ناله به زنجیر قفس نتوان داشت
همه جا دیدهٔ یعقوب غبار انگیز ست | یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حباب | شخص تصویر همین آینه عریان داشت
حیرت از شش جهتم در دل آیینه گرفت | ورنه هر مو به تنم صد پر و بال افشان داشت
آخر از عجز چو گل اشک دواندیم بچشم | پای خوابیدهٔ ما آبله در مژگان داشت

۷۶

[illegible]

عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بدل	فصل تأثیر جنون یافته تابستان دشت

تنگی حوصله شد ترک خلائق بیدل
یاد گردی که بهم چیدن او دامان داشت

بی ادب بنیاد هستی عاقبت دریا نبست	غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست
مفت چشم ماست سیل بحر پیما چه سود	اینقدر رنگیکه میبالد کم از دیوار نیست
دل بذوق وعدهٔ فرداست معزول امل	عشق گو بیدارم چشم واکن فرصت اینقدار نیست
غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان	هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست
جز دل اخلاقی بخوبی درین محفل گداخت	غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست
اختلاط خودفروشان گر باین بیحاصلی	خانهٔ آیینه را قفلی به از زنگار نیست
غافل از سیر گره از دل نباید زیستن	هست در خون کشتنت رنگیکه در گلزار نیست
هر کجا او جلوه دارد عرض هستی مفت ماست	عکس را آیینه می باید نفس در کار نیست

بسکه مردم دامن احسان زهم برچیده اند
بیدل از غفلت کسی را سایهٔ دیوار نیست

زندگی شوخی کمین رسمی ست	فرصت گیر و دار صبح دمی ست
عیش خوش استقامتی دارد	بار نه آسمان بدوش خمی ست
بسر خود که خاکسار توایم	خاکپای ترا بخود قسمی ست
هم بخود یک نگه تغافل زن	اگر آیینه قابل ستمی ست

پوست بر تن دریدن ممسک	همچو ما بی حد استی درمی ست
هر کجا عشق چهره پرداز است	سایه هم صورت سیه قلمی ست

بیدل از دامگاه صحبت خلق
سر کشیدن بجیب خویش رمی ست

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته است	گوهر از سودای لعلت سر بدامن بسته است
چه عجب می در کلام عاشقان پرورده اند	نغمه منقار مرغان تو مغز پسته است
بسکه وحشت محمل عیش بهاران می کشد	رنگ ما همچون غبار از زمین نشسته است
ماجرای دل باظهار دگر محتاج نیست	گوش اگر باشد نفس هم ناله آهسته است
دردمندی لازم دست تهی افتاده است	شیشه تا خالی نمیگردد دلی نشکسته است

بسکه بیدل وحشت اندود است گلزار جهان
بوی گل در دیده ام دود نه آتش جسته است

چو لاله بی تو زبس رنگ اعتبارم سوخت	خزان بباد فنا داد تو بهارم سوخت
بعشق نیز اثر کرد شرم ناکسیم	عرق فشانی این شعله خامکارم سوخت
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی	فلک کشیده ز گرداب بر کنارم سوخت
ببزم یار جنون کردم ای ادب معذور	سپند سوخت بوجدیکه اختیارم سوخت
غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت	ببرق جلوه که هر کس شد دو چارم سوخت
هنوز از کف خاکسترم شرر باقیست	گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

۶۹

دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم | بآتشی که ندارم هزار بارم سوخت
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را | چها بسوخت چراغی که بر مزارم سوخت

مباد شام کسی محرم سحر بیدل
دماغ نشئه در اندیشهٔ خمارم سوخت +

زندگانی در جگر خارست در پا سوزنست | تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزنست
زحمت تدبیر پیش از کلفت واماندگیست | زخم خار این بیابان آبلهٔ ما را سوزنست
سر بسر کسوت فرو بردیم عریانی بجاست | وضع رسوائیکه ما داریم گویا سوزنست
میکشد سر رشتهٔ کار غرور آخر بعجز | گر همه امروز شمشیرست فردا سوزنست
ماجرای اشک مژگان تا کجا گیرد قرار | ما سراسر آبله عالم سراپا سوزنست
ترک هستی تکبر بردن از تشویش نیست | ورنه یکسر رشته باید بافتن تا سوزنست

لاف آزادیست بیدل تهمت وارستگان
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزنست

خندهٔ شمعانه همین برگ سوسن تیغست | صبح را هم نفس از سینه کشیدن تیغست
کلفت زندگی از مرگ تبری باشد | شمع ما را ز سر خود گذشتن تیغست
مثل ما و تو فنا موج حباب است اینجا | سر ز تن نیست کسی را که بگردن تیغست
خاک تسلیم بسر کن که درین دشت هلاک | تو نداری سر خود در کف رهزن تیغست
سطر خوبی ز پریشانی سنبل خواندیم | که گر از خویش روی جادهٔ روشن تیغست

[illegible]

چون گل شمع بهر اشک سری باخته‌ایم | گریه هم بی تو برین سوخته خرمن تغییت
قابل ساز مروت نه پسندی بیدل | مدامان نفس در نظرمن تغییست

شوخ بیباکی که رنگ عیش در کاشانه ریخت | خواست شمعی بر فروزد آتشم در خانه ریخت
شب خیال پیکر حسن تو زد بر انجمن | شمع چندان آب شد کز دیدهٔ پروانه ریخت
سر بصحرا دادهٔ نیرنگ سودای توایم | میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت
ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم | در حقیقت اره شمشیریست چون دندانه ریخت
التفات بی غرض سر رشتهٔ تسخیر ماست | صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت
حیرتی بودیم اکنون خار خار حیرتیم | صنعت عشقت ز ما آیینه و شانه ریخت

هر کجا بیدل مکافات امل گل میکند
دیدهٔ دام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بفکر دل الم از فکر قیل و قال گذشت | چسان نفس نزنم آینه در خیال گذشت
بهار یاس ز سامان بی نیازیهاست | ز آسمان همین بس دهان هلال گذشت
نمی بدوش ادب بند سیر عبرت کن | چه باز داشت که بالیدن از نهال گذشت
طریق فقر جنون پیشهٔ دگر دارد | دلیل حاجت خود باید از سوال گذشت
عرق ز جبههٔ ما بی فنا نشد زائل | فغان که عمر چو شبنم بانفعال گذشت
ز هیچ جلوه بتحقیق چشم نگشودم | شهود آینه در عالم مثال گذشت
خموشی نوای موج تکلم از لب یار | اشاره نیست که نتوان ازین زلال گذشت

بعالمیکه به پرواز کام بکشاید — توان چو رنگ بسعی شکست بال گذشت

بکار بستهٔ موهوم نفت بنیز نماند — سپرس از غم مستقبلم به حال گذشت

دلم ز خجالت بی ظرفی آب شد بیدل — بیا و باده تر بها برین سفال گذشت

نسبت اشراف باده نان خطاست — سر اگر کرد نه نتوان گفت پاست

این صدفها یکقلم بی گوهراند — عالمی دل دارد اما دل کجاست

گلفروش نازم از بیجا صلی — پنجهٔ بیکار دائم در حناست

بیدل از آفت نصیبان دلیم — خون شدن معراج طاقتهای ماست

جهان قلم و طوفان اعتبار تو نیست — ز هر چه رنگ توان یافتن بهار تو نیست

کمند همت وحشت سواد عشق رساست — هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست

ز لاف ترک میفگن خلل تهمت فقر — شکست هر دو جهان یک کلاه وار تو نیست

شرر بچشم تغافل اشارتی دارد — که این بساط هوس جای انتظار تو نیست

سحر چه کرد درین باغ ناله خواهی کرد — بهوش باش که آخر نفس شمار تو نیست

کجاست آئینه کز نفس نساخت صفا — هوای عالم هستی همین غبار تو نیست

کرام موج درین بحر بی تردد هست — که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست

بکدام رمز چه اسرار خویش را دریاب — بجود منار ز جهد یکه در کنار تو نیست

[illegible]

مثال شخص در آیینه گرد پشت و روست
بخود چه الفت بیگانه کیست شوق ترا

تو گر ز خود بدر آیی همچنین روبروی تو نیست
که محو غیرت آیینه در کنار تو نیست

دلیل خویش اگر هم توئی بیدل
چو شمع کشته کسی هیچ بر مزار تو نیست

نه سیاه مایه عصیان نه بال غفلت راست
جنون بیابانی اوهام داغ یاسم کرد
در دل اثری فال شکست داهیم
جفاکشان همه دم صرف کار دیگر کرند
بوهم نشئه آزادگی گرفتاریم
عنان لغزش بیخودان که میگیرد
کجاست نفی جز اثبات نام یکتائی
زبس گذشته ام از عرض کارگاه هوس
تو ساکنی و روانست اراده مطلق

همین نفس که تو اش صید الفت دنیاست
امید می طپد نامه در پر عنقاست
شراب ساغر شبنم گداز سعی هواست
چو صبح آنچه نفس می‌زند تماشاست
ز پا فتادن اشک از برای ناله عصاست
چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست
توئی در آیینه و من که از تو جداست
بخود دگر نظر افتد نگاه او تقفاست
بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست

مگیر دامن اندیشه دگر بیدل
که دست باده کشان وقف گردن میناست

بسکه امشب بی تو ام سامان اعضا آتش است
شمع تصویریم از سوز گداز ما مپرس

گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است
پرتوی از رنگ باقیست در ما آتش است

رباعی
[illegible]

غزل

۴۷

غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن | ماهیان را هر چه باشد غیر دریا آتش است
جز به گمنامی سراغ امن نتوان یافتن | ورنه از پرواز تا بال عنقا آتش است
بی تو چون شمعی که افروزند بر لوح مزار | خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است
شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن می‌شود | زندگی با دوستان عیش است و تنها آتش است
نشئه صهبا به مینا زد به تشویش خمار | درگذر امروز از آهنگ فردا آتش است
نیست سامان دماغ ما بجز سوختن | ما همه سرگرم سوداییم سودا آتش است
با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد | ما بجای خار و خس بردیم که آنجا آتش است
گریه گر شد بی اثر از ناله ما کن حذر | آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آیینه دار وجد خلق
لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

سعی ناپیدا و حسرت‌ها شنیدن آرزوست | شمع تصویریم اشکی یا چکیدن آرزوست
کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهی | خاک می‌باید شدن گر آرمیدن آرزوست
آتشی کو تا سپندم ترک خودداری کند | ناله داری دارم از خامی شنیدن آرزوست
منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت | ای شرر از محفل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج محو موهوم دیده نیست
دیده چندانکه محو اوست دیدن آرزوست

فنا مثالم و آیینه بقا اینجاست | نگاه روهم زد در دل که بقا اینجاست

کشاکشی که بما داد از کمال شوکت عجز / جز اینقدر که همه سرکشی دوتا اینجاست

دلیل مقصد ما سکه ناتوانی بود / بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مطالعه نقش پا یقینم شد / که هرزه تازم و جام جهان نما اینجاست

خوشا که سایه صفت محو آفتاب شویم / که بخت نامه سیاهیم عفو ما اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگم / ز خویش محو جهانی و نقش پا اینجاست

غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت / که خلق بیهده جان میکند هوا اینجاست

بوصل لغزش پایی رسیده ام بیدل
بیا که داد رس سعی نارسا اینجاست

نگار از رنگ حسنت بی نقاب است / خزان در برگ ریزی آفتاب است

جنون ساغر پرست نرگس اوست / گریبان چاکیم موج شراب است

درین محفل ز نخوت انشا در د / اثر لب تشنه اشک کباب است

پروای سایه در خورشید گم شو / سیاهی گردنت داغ حجاب است

طرب خواهی دل از مطلب بپرداز / کتان چون شیشه گرد ماهتاب است

کم آبست آنقدر دریای هستی / که تا دست میشوئی سراب است

خیال اندیشی دیداریم بیدل
شب ما دلنشین آفتاب است

بازد رمن خیالناکم اندر شعله خوش نهانست / صفحه ... ز نم آتش غدر پرفشانست

[illegible marginal commentary] ۸۵

کیست ضبط خود داری تا کند عیان من | خون بسمل شوقم ساز من بی وانیهاست
گوش کز مینا نغمه جز خموشی نیست | بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست
هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم | ای محیط حیرانی اینچه بی کرانیهاست
محو یاس کن حاجت ورنه نزد عجز تنها | در عرق طلب کردن سر تر زبانیهاست
آه بی پر و بالم اشک عجز تمثالم | سر بخاک می مالم سعی ناتوانیهاست
ما ز سیر این گلشن عشوه طرب خوردیم | ورنه چشم وا کردن عبرت امتحانیهاست
ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل | به که پیش خود نالیم ناله بی زبانیهاست

مایه خرد بیدل نشئه فضولی نیست
خود فروشی عالم از جنون دکانیهاست

از وصلم سیرم بکه بیان خیال ست | چون آینه پرواز نگاهم ته بال ست
بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورها | تا چینی ما خاک نگشت ست سفال ست
از مائده بی نمک حرص مپرسید | هر چیز که جز غصه نخوردیم حلال ست
آئینه گل از بغل غنچه جدا نیست | دل گر شکند بر سر آغوش وصال ست
جهدیکه زکلفت کده جسم برآئی | هر دانه که از خاک برون جست نهال ست
مگذار برنگی که بی داغ تو گردد | چون اشک اگر شیشه برآئی چه کمال ست

بیدل دل ما با چه شهود ست مقابل
نقشیکه درین پرده نوشتیم خیال ست

پیچوام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست
ناله ام در پردهٔ نی چون گره صد جا نشست

از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست
صافها شد دردها در دامن مینا نشست

یکجهان موهوم از آثار ما سر میزند
ای فنا مشتاق باید از حساب ما نشست

سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش
نشئه بر مینخیزد از جوشیکه بر صهبا نشست

درکفن با قابلیت احرام قیامت بستنیست
گر تو بنشینی نخواهد فتنه ات از پا نشست

آرزو تا عرض مطلب جمع نتوان ساختن
دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

بیدل از ذوق تماشایش سراپا آتشم
داغ شد هر کس به پهلوی من شیدا نشست

دل بسعی آب گردیدن طرب پیمانه است
خود گدازی تر دماغیهای این دیوانه است

چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود
خانه تا سیل بنیادش هوای خانه است

در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند
شمع این ویرانها خاکستر پروانه است

عضو عضوم کردهٔ کیفیت بیداد او
دست بر هم گر فشانم لغزش مستانه است

محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
هر که می بینم بقید زندگی دیوانه است

از نفس یکسر طپیشهای دلم باید شمرد
سبحهٔ دارم که سرتاپای او یکدانه است

غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان
چون ره خوابیدهام آواز پا افسانه است

در خراب آباد امکان گرد این معموره نیست
نوحه کن بر دل که این ویرانه در ویرانه است

گر بخود دستی فشانم فارغ از آزارشیم
همچو گیسوی بتان در شکستنم شانه است

۷۷

بیدل امشب گرد دل میگردد از خود رفتنی
پرفشانیهای رنگ شمع را پروانه است

خیالت سد راه عنبر ماست — گر این دیوانه بنود خانه صحراست
هوس تعمیری خراب امل چند — ز فرصت غافلی امروز فرداست
درین محفل گداز اشک شمیم — نشاط از هر که باشد کاهش از ماست
سحر در پردهٔ خورشید محوست — بهر جا طبع روشن شد نفس کاست
شدم خاک غبارم هیچ ننشست — هنوزم نالهٔ بیدرد رعناست

برنگ آبله عمریست بیدل
ز خجلت دیدهٔ من در ته پاست

لوح هستی یکقلم از نقش قدرت عاریست — آمد و رفت نفس مشق خط بیکاریست
از ره غفلت علم را هستی اندیشیده ایم — شبههٔ تقریر یم استفهام ما انکاریست
ذره ایم بچشم خود گران افتاده ایم — اندکی هم چون بعرض آمد همان بسیاریست
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر — بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاریست

از من بیدل قناعت کن بفریاد حزین
همچو تار ساز نقد ناتوانی زاریست

عمرها شد عجز ما افت سوی چشم رهبرست — در ره تسلیم دل بایکه من دارم سرست
را ... دید فقر از جاه مفتون ... — خاک ساحل قیمتش خود گرشناسد گوهرست

گاه گاهی گریه منع انفعالم می کند
جبهه کم دارد عرق سوز نگه فرگانم ترست

راز ما صافی دلان پوشیده نتوان داشتن
هرچه دارد خانهٔ آئینه بیرون درست

دست بر دل نه ز نیرنگ سراغ ما مپرس
کاروان نالهٔ ایم و آتش نی دیگرست

سازِ آزادی همان گرد شکستی آمده است
هر قدر افسرده گردد رنگ سامان ترست

هر سخن کز پردهٔ تسلیم خارج گل کند
نا ملایم تر ز آهنگ دو نی در فرست

سعی نا پیدا نشانگاهی بهمواری برد
هر خطی کز خامهٔ مجنون دمد بی مسطرست

بیدل از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست
در رهِ موهومیم گل کردنم بال و پرست

انچه در پای طلب قفس ست در دل آتش ست
همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش ست

از عدم دو جهان ابداع وهم بهم سوخت است
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش ست

کلفت واماندگی شد برق بنیاد چنار
با وجود بی پر و بالی پای در گل آتش ست

میروم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست
کاروانها خار و خس بار و منزل آتش ست

میگدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج
ای کرم معذور دریاد ساحل آتش ست

هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود
غیرت مجنون ما را نام محمل آتش ست

زندگی **بیدل** دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش ست

بی کدورت نیست هر جا محرم نا قابلست
زندگانی هرچه باشد زحمت آب و گلست

[margin:]
جبهه استغنا داش ... از غیره
زبان ... ی نقش های
چاه ... از تعبد مجل
خود بینند + تن سمن عافیت +
جنبد ... بیکاری و ... ووحت ... بیج
... بیت ... ارزوم ... از ... ایت
... از این ... مباد
... باده ... بیکرها را
... بی باد ... زنیست
... ساز نیست ... بیدل
... تیمه ایجاد ... ایت

٦٩
دیوان بیدل ...

نکته
زشغل آواز نیست
ساز حقیقت از دست مجاز پیشتان
بی اصول کیفگاه صد محشر ز یاد دست
وحسن معنی از نگاه لفظ آشنا یان بی
ادراک غبار آلود یک عالم بیداد
نظم
دیده اگر کشوده نه بردست
تحقیق + خلق اگر جلوه غبار ست
وراهم ... + آتش ... اگر ...
زنگ نفاق + طبعها ... و ...
تکلف + ذات ... و ...
... نیست

انچه از نقش قدم آرام امکان دیده‌ام
خاک کلفت بردهٔ ما خون حسرت بسملست

حیرت دل را علاج از نشئهٔ دیدار پرس
خانهٔ آیینه را قفل آرزوی مشکلست

عقل را در ضبط مجنون آب میگردد نفس
عشق میخندد که اینجا رفتن از خود مشکلست

شعله کاران را اینجا کستر قناعت کرد نیست
هر کجا عشقست دهقان سوختن هم حاصلست

قدردان بحر گوهرخیز غواصست و بس
در دمی دانند که در یک قطره خون دلست

بیدل از اظهار مطلب چون استغنا مریز
آبرو چون موج پیدا گرد تیغ قاتلست

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است
اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است

چون نفس عاجز نوائی در دمیدن نیستم
ناله دارم که بی فریادرس بالیده است

دستگاهی داری ای منعم ز افسردن مبال
پرفشانی هست حیرتها قفس بالیده است

با کدامی ذره خواهی تو هم پرواز بود
چون تو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است

یاس مطلب نیست اینجا مانع ابرام خلق
آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است
ایضا گوش ارباب کرم فریاد سائل بوده است

گر فنا خواهم غم قطع امیدم می کند
مرگ هم چون زندگانی بی تو مشکل بوده است

گرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنم
سایه را در خانهٔ خورشید منزل بوده است

قالب افسردهٔ ما در غبار وهم سوخت
نیست گردیدن بعید هستی مقابل بوده است

بیخودی گرد از حضوری لیلی دل فارغم
ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است

نیست نیرنگی که نفس اعتبار وهم سوخت | غرق نه بحر که یا بود یم ساحل بوده است

امتداد عمر بیدل سخت از طبعم ربود
گردش سال آسیای دانهٔ دل بوده است

زخود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است | چو شبنم آبلهٔ پا شرار مهمیز است
هزار سنگ شرر گشت بال افشاند | هنوز سعی گداز من آب و ریز است
سر هوای اقامت درین چمن مغرور | بهوش باش که تیغ گذشتنی تیز است
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری | غبار عالم پروازها قفس بیز است
بطبع سنگ فسردن شرار می بندد | هوای عالم آسودگی جنون خیز است
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست | زخود تهی شدن از بهر چه ها لبریز است

که اب عافیتی از هوس گذر بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت | اشکم آنقدر دوید ز پی گرفتنان گذشت
دارد غبار قافلهٔ نا امید هم | از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت
دلدار رفت من تو در داغ سوختیم | یارب چه برق بر من آتش بجان گذشت
تمکین کجا بسعی عبارت رضا دهد | کم نیست آنکه نام تو ام بر زبان گذشت
واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد | بال آنقدر شکست کز آشیان گذشت
طی شد نشاط عمر بنای شکست رنگ | بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

قطعه

غزل

[illegible]

یک نقطه بل ز آبلهٔ پا کفایت ست | زین بحر هیچو موج گهر میتوان گذشت

بیدل چه مشکلاست ز دنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

شب هجوم جلوهٔ او در خیالم جا گرفت | آنقدر بالید دل کائینه در صحرا گرفت
گریهٔ هستی بآن کیفیتم آماده است | کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت
چشم بند روز بر دل کن که بر آفاق نیست | آنقدر راه جیکه یکمژگان توان بالا گرفت
در سر راه توام خواباند جوش آبله | سعی نارسا زمین آخر بدندانها گرفت
زین همه اسباب نومیدی چه بر گیرد کسی | آنچه میباید گرفتن دست ناگیرا گرفت
با همه افسردگی خاشاک عبرت پرورم | آتشی هر جا بلندی کرد فال ما گرفت
داغم از کیفیت تدبیر شوخیهای حسن | خواستم آئینه گردد ساغر صهبا گرفت

تا شود بیدل بنامت سکهٔ آزادگی
[illegible] نگین باید چو نقش پا گرفت

ز بس بخلوت تو یار ما آئینه است | نگاه هر در جهان در نقاب آئینه است
صفائی [illegible] در خم مژه گیر | نمد ز [illegible] آئینه است
نگاشتیم سرشکی که جلوه بار نداد | گهر ز دل چقدر آبیار آئینه است
تو هم ز خود غلطی چند نقش بند بنار | که [illegible] کار جهان پشت کار آئینه است
چراغ انجمن شوق جز مشاهده نیست | نهان پردهٔ دل آشکار آئینه است

۸۲

[illegible]

زبی نشانی آن جلوه شرم کن بیدل
هنوز رنگ تو صرف بهار آئینه است

شب که حیرت با خجالت لوح قیل و قال ریخت
همچو شمع از بیکسی یکسر زبان لال ریخت

یک سحر ما نقش بندم صد چمن گلم شکست
تا به پروازی رسید اندیشه چندین بال ریخت

رفته ام از خویشتن چندان که آیم هنوز
بیخودی زما همچنیم طوفان استقبال ریخت

آبم از شرم سماجت پیشگان انجمن
بهر یک لب خنده نتوان آبروی سال ریخت

عمر بگذشت و همان ما قدردان جلوه ایم
هستی آئینهٔ ما سعیت بی تمثال ریخت

یک نفس چون سایه گشتیم غافل از خورشید عشق
بر سر ما آیم سواد نامهٔ اعمال ریخت

تا پری افشانده ام از آسمانها برترم
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار ما عشق است بیدل ورنه میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

محرم حسن ازل اندیشهٔ بیگانه نیست
رنگ میگردد بگرد شمع ما پروانه نیست

هر قدر خواهد دلت اسباب حیرت جمع کن
چون کمان اینجا بجز خمیازهٔ پیرانه نیست

عمر ما شد در خیال نفی هستی سرخوشیم
بادهٔ ما جز گداز شیشه پیمانه نیست

هر نفس فرصت پیام مژدهٔ دیدار اوست
صد قیامت بر خواب باید زد افسانه نیست

دل بانداز غبار نالهٔ ما رفته است
ریشهٔ ما هر قدر بر خویش بالد دانه نیست

داغ نیرنگ تغافل مشرب بیهای دلم
عالمی ناآشنا میگردد و بیگانه نیست

ای هجوم بیخودی رحمی که در ضبط شعور | لغزش ما ماندهٔ ما آنقدر مستانه نیست
شور ما چون شیشهٔ ساعت زبان ما نداشت | نغمه‌های بال ما را هیچکس در خانه نیست

جان پاک از قید دل بیدل ندامت میکشد
گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است | همچو عکس از شخص رنگ گل جدا افتاده است
از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی | رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است
چون خط پرگار عمری شد که سرتا خمیم | ابتدای ما بفکر انتها افتاده است
این زمان از سرچه می یابد سراغ دل کسی | جان ما عمریست از دست شما افتاده است
اضطراب موج آخر محو گوهر میشود | در کمین ما دل بی مدعا افتاده است

عالمی شد بیدل از سرگشتگی پامال ما
تخم ما در خم این آسیابها افتاده است

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است | چشم زخمی رسد آبله هم جام جم است
ما جنون شیفتگان امت آشفتگی ایم | وضع ما را الفت زلف پریشان قسم است
آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن | یکسر مو اگر از خود برآری علم است
مرگ شاید که دل از ساز هوس بردارد | ورنه در ملک نفس صافی آئینه کم است
رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه | آب گردیدن از خود نگذشتن ستم است
دیده در خواب عدم با مژه برهم نزند | کس نداند که تماشا چقدر مغتنم است

نفس صبح ز شبنم بتأمل ترشد | رشتهٔ عمر ز اشکم گره متهم است

حسن بی مشق تماشا گذشت از دل | صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوش قلم است

میچکد سجده ز سیمای نمودم بیدل
شاهد حال من آئینهٔ نقش قدم ست

هر سو نگرم دیده بدیدار حجاب ست | ای تار نظر پیرهنت اینچه نقاب ست

آسان نبود چشم بپای تو نهادن | بی گل نم دیدهٔ بیخواب گلاب ست

پرواز نباید به پر افشانی مژگان | این هیچ نگاری که نداری چه شتاب ست

گریم نشدی قابل پیمانهٔ راحت | آئینهٔ ماسم چه کم از عالم آب ست

تا سر نه گشتیم بچشمش نرسیدیم | در بزم خموشان نفس سوخته تاب ست

خاموشی آن لب بحیا داشت سوالی | دادیم دل از دست نگفتیم جواب ست

بیدل ز دوئی جاه محالست درین بزم
پرواز تو هم آئینه چندانکه نقاب ست

خاکساری گر چنین اعضای ما خواهد شکست | استخوان ما چو موج بوریا خواهد شکست

جنبش تو خانهٔ گل را کم از سیلاب نیست | از شکست رنگ من آئینه ها خواهد شکست

کی غبار خاطر هر آشنا خواهد شدن | دانه ام را آنکه چون از زیر پا خواهد شکست

باطن هر غنچه جوش شبنمستان میزند | از شکست بیدل اینجا شیشه ها خواهد شکست

صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب | گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست

[illegible]

بیدل

حکایت

[illegible] * چو شمع رحم ست
ز نگاه از سوختن برآورد *
دو ... در نیستان ریشه * ز معنی یقین پیشه *
ز موج اندیشه اش * گره گشت بگرداب
پیچیدن ریشه اش * جنون نهال بساطان
زنجیر یافت * خروشش قیامت
زمین گیر یافت * بهر گل زمین
شوق سر داده بود * نهان
که صد ناله آماده بود *

نیست غیر از خود سر بها سنگ مینای حباب
این سر بمغز را بیدل هوا خواهد شکست

کسی بملک فنا بهر آرمیدن رفت
که چون نفس بسر جادهٔ طپیدن رفت

چه دم زنم ز بنای ثبات غنچهٔ دل
که گرد هستیم از یک نفس شنیدن رفت

گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق
که همچو گوش صدف گوشم از شنیدن رفت

از بسکه قطع تعلق ز خویش دشوار است
چو کار مدت عمرم بلب گزیدن رفت

حباب وار شکست از نسیم شوق دلم
بباد حادثه این غنچه از دمیدن رفت

بجهد مسند رفعت نمیشود حاصل
نمیتوان بفلک بیدل از دویدن رفت

شب که شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت
رنگ گل چون غنچه رنگین ناله در منقار داشت

گر همه فقر است نتوان سر ز همواری کشید
سبحه را دیدیم طوق حلقهٔ زنار داشت

از مروت عزت گل را سبب فهمیده است
سر شد آن پایی که پاس آبروی خار داشت

عجز هم کافیست چون مقصد خود رفتن است
سایهٔ هستی عدم یک لغزش هموار داشت

نغمهٔ جولان صد نیرنگ از ین صحرا گذشت
نرگس تر زبان فریاد موسیقار داشت

نارسائی صد خیال هرزه انشائی کند
طینت بیگانه ما را بتیشه در کار داشت

دانهٔ ما را کی بچیدن خط ساغر ریشه کرد
در گداز شبنم ما عالمی زنار داشت

بوی گل صد انجمن بی پرده است اما چه سود
التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت

٨٦

عمرها شد چون گهر تهمت‌کش بی‌پرده‌ایم
یاد دارا هیکه چشمم بکید و شبنم واپرداشت

سبحه در آتش زدیم آیینه‌ها پرداختیم
سوختن چندیده پیچ و پنهان چشمک بیدار داشت

آسمان را از کف خاک اختراع غفلت است
بیدل از فخر بکه یادداریم باید عار داشت

راحت کجاست دولت از خویش رسته نیست
در آتش است لعل به پیوند که جسته نیست

جز وحشت از متاع جهان ندامت است
بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست

دل جمع کن بحاصل اسباب و منناز
گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست

افسردگی ز شعلهٔ همت چه می‌کند
خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست

صد رنگ جیب غنچهٔ گل وا شگافتیم
رنگینی بالفت دلهای جسته نیست

در کارخانه که شکست آب و رنگ ماست
کار دگر چو بستن دل‌ها ست بسته نیست

بیدل بطبع هیچ دیت بوی راحت است
رنگ شکسته که برنگ شکسته نیست

زیر گردون طبع آزادی نوایی برنخواست
بسکه پستی داشت این گنبد صدایی برنخواست

در هجوم آباد ظلمت سایه‌ها آب و است
مفت خود فهمید گر اینجا همایی برنخواست

دهر اگر غفلت و اوج جهل باشد باش مست
جلوه‌ها از رنگ تو آیینه زایی برنخواست

گر زمین برخیز از جا نقش پا افتاده است
زین طلسم خاک چون من بی‌عصایی برنخواست

قطع او هم تعلق اینقدر مشکل بود
آه از دل ناله تیغ آزمایی برنخواست

خاک شد امید پیش از نقش بستنهای ما
شعله‌ها بنشست و داغ از هیچ جایی برنخواست

در زمین آرزو بیدل الهی کاشتیم
لیک غیر از حیرتی نشو و نمائی برنخواست

باز جوشی جلوه در دیدهٔ قربان گرد و رفت
از غبارم دست برهم سود سامان کرد و رفت

اخگری بودم نهان زیر پردهٔ خاکستری
نشو و نمائی زین لباسم سیر عریان کرد و رفت

رنجها در عالم تسلیم راحت می شود
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

هم نمی بالد که داد آرزوها دادنیست
یاس می بالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

رنگ گرداندن غبار دست برهم سوده بود
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت

بی تمیزی دامن نازی بصحرا می فشاند
شوخی اندیشهٔ ما را گریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازیی
تنگی فرصت نفس را اشک غلطان کرد و رفت

سعی بیرون تازیت زین بحر بر دیوار نیست
نتوان چون موج گوهر برگ جولان کرد و رفت

خاک غالب بر در بنیاد این ویرانه ام
هر که آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

جای دل بیدل درین محفل سپندی داشتیم
بسکه تنگ آمد پری افشاند افغان کرد و رفت

موج جنون میزند اشک پریشان کیست
ناله بدل میخلد سنبل مژگان کیست

لخت دلی در نظر اینهمه چاک جگر
حیرتم آئینه گرد دست گریبان کیست

رشتهٔ امواج را عقده بگرد حباب
آئینه در راه شوق جانع جولان کیست

دل ز طپش رفت من میدوم از خویشتن
عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست

حسن بتان اینقدر نیست فریب نظر / گرنه توئی جلوه گر آئینه حیران کیست

غیر محبت دگر دین چه آئین کدام / مست چو پروانه باش سوختن ایمان کیست

بیدل ازین مائده دست هوس شسته ایم
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت / تا تحیر بود در آئینه فکر آرام داشت

عیشها کردیم تا برباد رفت اجزای ما / خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت

ما ز خودداری عبث خون طلبها ریختیم / در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت

بی پر و بال طپش از حیرت دل قطره را / رنگ صهبا پای گردیدن بطبع جام داشت

ناله را روزی که اوج اعتبار نشئه بود
چون جرس بیدل بجای های دهان در جام داشت

وحشت مدعا جنون ثمر ست / ناله بال فشانده ام اثر ست

وضع این بحر سخت بی پرواست / ورنه هر قطره قابل گهر ست

سایه تا خاک بر تفاوت نیست / از فنا تا بقا همین قدر ست

سنگ در دامن امید مبند / فرصت آئینه دار سیر شرر ست

شوق واماندگی نصیب مباد / دل افسرده نالهٔ دگر ست

فال راحت مزن گزین کوه خاک / هرچه آسوده تر فسرده تر ست

اشک اگر رام مدعا طلبی ست / چشم ما زین قماش گریه تر ست

بیدل از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه‌گر است

قامت آهنگ شوخی از نگاه ما گرفت
این صدای فتنه از بال نگه بالا گرفت

از دل نالان ملایم طینتان را چاره نیست
پنبه خود را کی تواند از سر مینا گرفت

تا کجی در عقدهٔ تمکین گره انجام زیستن
قطرهٔ ما را چو گوهر دل زمین پا گرفت

میتواند زد بعالم سکهٔ آزادگی
خاکساری در نگین آسودگی از ما گرفت

زودتر بیدل بمنزلگاه راحت میشود
زاد راه خویش را هر کس که از دلها گرفت

در بهار گریه عیش بیدلان آماده است
اشک ما تا گل کند هم شیشه و هم باده است

در خرابیها بساط خواب نازی چیده‌ایم
سایهٔ گل کرده دست ما دیوارها افتاده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرویم
قاصد بی مطلبیم و نامهٔ ما ساده است

تهمت آلود تگ و پوی هوسها نیستیم
همچو گوهر طفل اشک ما تحیرزاده است

هر نفس چندین امل میراند از اندیشه‌ام
شرمواری از لاف دیها طبیعت ما داده است

گوهر ما کاش از رنگ فشردن خون شود
میرود دریا ز جوش موج ما استاده است

نافه شد گلبرگ حسن اما تغافلها کجاست
دور چشم آمد هنوز آن نوخط ما ساده است

با شکست رنگ بیدل کرده‌ام جولان چو اشک
رفتن از هوشیم قدم در هیچ جا ننهاده است

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریده است | بهزاد بی تو دست ز دنیا کشیده است
ما را به رنگ شمع دم عافیت زدن | از چشم خود همین دو سه اشک چکیده است
در عالمی که شش جهتش گرد وحشت است | دامن بچیدن تو چه هنگامه چیده است
در وادیی که دوش ادب محفل وفاست | خار قدم چو شمع به مژگان کشیده است
حیرت دلیل عافیت هیچکس مباد | اشکی که هرزه بان زده ما چکیده است

بیدل به مزرعی که امل آبیار اوست
بی برگ‌تر ز آبلهٔ پا دمیده است

عشرت فروز انجمن هستیم حیاست | چون شبنمم گلم عرق آیینهٔ بقاست
گوشه بیکه سرمهٔ عبرت کشد بچشم | یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست
از بس گذشته‌ام ز فریب جهان رنگ | آیینه گر به پیش کشم عکس من قفاست
محو جمال ننگ فضه‌ای نمیکشد | نظاره در قلمرو آیینه پارساست
میجوشم از طبیعت آفاق روزگار | هرجا شکست غنچه ز نارسیده صداست
تا چشم باز کرده‌ام از خود گذشته‌ام | زین بحر با کنار همین یک شناست

عمریست در طلسم کدورت نشسته‌ایم
بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست

یک شبنم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت | عمر در آشفتگی چون سر نزیر مو گذشت
عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع | بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت

ایدل از جور محبت تا توانی دم مزن | ناله بی درد ست خواهد از سر آن کو گذشت

بستر ما ناتوانان قابل تعمیر نیست | موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

بی تامل میتوان طی کرد صد دریا چو من | لیک نتوان از سر یکقطرهٔ ابرو گذشت

گر بدین رنگست بیدل کلفت ویرانات
گریه کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتادست | ره خیال تو در عالم دل افتادست

حساب سایهٔ خورشید تا ابد باقیست | ادب پرستی دیدار مشکل افتادست

چه وانمایدم از هستی عدم تمثال | بدیدن آیینه در مقابل افتادست

بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن | طلسم هستی ما سخت مشکل افتادست

ترددیکه در رمز راحت ست کجا | نفس در آتش پرواز بسمل افتادست

ز سنگ جوش شرر بین ناله خرمن کن | که زیر خاک هم آتش بحاصل افتادست

بآن بضاعت عجزم که گاه بسمل من | بجای خون عرق از تیغ قاتل افتادست

ز نقش پاست که در وادی طلب پیداست
ز کار [illegible] بیدل افتادست

بر طپیدنهای دل هم دیده وا کردنیست | رقص بسمل عالمی را در تماشا کردنیست

ناتوانی آتش توان زد بادا باید گذشت | گر دماغ عشق باشد اینقدر ها کردنیست

پیکر خاکی ندارد چاره از سودای غبار | غنچهٔ ما بسکه بی رطبست اجزا کردنیست

٩٣

هر کف خاکی بجوش صد گراز آماده است | یکقلم اجزای این میخانه صهبا گرد نیست

بی نشانی میزند موج طلسم کائنات | گر همه رنگست هم پرواز عنقا گرد نیست

از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش | زیر گردون آنچه امروزست فردا گرد نیست

خاک ما چون گشت خونها آب تا دیدن هنوز | عشق میدانی که بی وحشت چه با پا گرد نیست

حیرتی دارم سراغ از پردهٔ زنگار چشم | شاید این آئینه دل بلشد مصفا گرد نیست

مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده ام | گر همه یکقطرهٔ خونست دل جا گرد نیست

قامت خم گشته میگوید آغوش حیات | ناخنی گم کرده ام این عقده هم وا گرد نیست

شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس
حرف ما ناگفتنی و کار ما ناکرد نیست

هماسر اغم و زیر فلک مگس هم نیست | چه جای کس که در این خانه هیچکس هم نیست

بوهم عزن مشو ای دل که مطلب عنقاست | بعالمیکه توان سوخت مشت خس هم نیست

گذشته است نفس هم گرد کاروان وجود | کسیکه پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار من بچه امید فال شعله زند | که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست

بدر دبکیسیم خون شوای سر پروا | گر آشیان تو برم گرداز قفس هم نیست

باین دو روزه تماشای زندگی بیدل | کدام شوق چه پا اینقدر هوس هم نیست

زاهد که یادش آفت ایمان شکست و ریخت | تا شیشه نشکند دل مستان شکست و ریخت

در عالم خیال تو این غنچه وا نکرد دل | آئینه دان دل بگریبان شکست و ریخت

[illegible]

از خویش هرچه بود شکستیم و ریختیم
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت
رنگ بهار ناله مرغان شکست و ریخت

سامان روزی از عرق سعی مشکل است
یعنی در آبروی توانان شکست و ریخت

مانند نقش پا بگل عجز خفته ایم
بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت

بیدل بکار رفع خماری نیاوریم
مینای ما همان عرق افشان شکست و ریخت

تا جنون نقش بهار عشرتم در چنگ داشت
طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت

دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید
شیشه ناخورده بر سنگ انجمن آهنگ داشت

عمر همچون سایه در اندیشه غفلت گذشت
تا نمودی داشتم آیینه من زنگ داشت

کاش هجران داد من میداد اگر وصلی نبود
شمع تصویریم که از من سوختن هم ننگ داشت

اینهمه دارم خیالاتیکه بر هم چیده است
نیست جز ما و تو مضمون هستی ننگ داشت

سعی هستی هیچ تار را بر نیاورد از عدم
آتش ما هر کجا زد شعلها در سنگ داشت

شمع را افروختن داغ دلی خواباندنست
منت صیقل چه مقدار انفعال رنگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می
هر قدر خون بود در دل چهره ما رنگ داشت

نقش پا بر تر نمیدارد جبین آفتاب
غیر هم او بود از نام تو بیدل ننگ داشت

چشم بند از طلب مایه سامان گلست
در نظر خوابت اگر سوخت چراغان گلست

ای خوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز
بال بلبل نظر دارد و حیران گلست

حذر ز تر و برز بهر کیشان
محو روز نیب حقائی ایشان * و هر کس
گروه جامه پریشان هزار شش جهت
براتش دارد * نشسته ام از بیرون
دیگر چه لفظ و کدام مضمون *
بر خامشی نیز ساز مجنون از آهنگ
قاش دارد * خطاست بیدل
ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی *
چو کاسه هر کس بخوان هستی دست
گرسنه شود دست آتش دارد

حکایت

94

ورود بیدل ...

* ... هستی ... بیست
* ... کمال ... شست
... صاحب ... درویش * ...
... معرفت ... *
... نگاه * ...
وحدت ... *
... *
... اسباب ... *
... *
سلامت ...
* * *

در گلستان هم فاسعی کسی ضایع نیست
رنگ هم گر رود از خود پی سامان گلست

داغ سطیاتمتی کاغذ آتش زده ایم
رفتن از خود چقدر سیر خیابان گلست

غنچهٔ غفلت ما باعث جمعیت ماست
ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست

فرصت عیش درین باغ تحیر سست سیاه
رنگ هم دست بهاری که بدامان گلست

نشوی بیهده تهمت کش جمعیت دل
غنچه هم نیم شکن بستن پیمان گلست

تو هم از نالهٔ بلبل نشستن آموز
صحن این باغ پر از خانه بدوشان گلست

رنگ و بو در نظرت چند نقاب آرائی
باخبر باش همه صورت عریان گلست

بیدل از یاد نگاهش غوطه گلشن زده ایم
سر اندیشهٔ ما هم گریبان گلست

یاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت
با شکستن ساختی دل طرهٔ لیلی گذشت

بزم هستی قابل بهم زدن چیزی نداشت
آنکه بگذشت از علایق پیش پا حقا گذشت

داغ هرگز زیردست شعلهٔ تصویر نیست
بسکه وا ماندیم نقش پای ما از ما گذشت

محو دل شو تا توانی رستن از آشوب ها
موج بی وصل گهر نتواند از دریا گذشت

عافیتها بسکه بود آنسوی پیدا از امل
گرد استقبال امروز یکه از فردا گذشت

سبحهٔ احرام صد عقبی امل اما چه سود
فرصت نگذشته ات بیش از گذشتنها گذشت

بیدل از رنگم شکست شیشهٔ خندیدن چه باک
گر غبارش ناله نتواند بسعی پا گذشت

95

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ غناست — شعله در رهبر فشاندن اندکی از خود جداست

سایهٔ او هم نقاب آرزو خوابانده است — ورنه یک گام از خودت آنسو جهان کبریاست

عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن — شمع این بزم از کلاه خود بکام ما جداست

بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن — انچه بردار دولت اینجا گدا قد دوتاست

شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر — گر تو برخیزی زخود برخاستنهای عصاست

اوج دولت شعله طبعم را در دنبیش نیست — خاک ما امروز بر چرخ ست فردا زیر پاست

میکند هر جزوام از شوق کار آئینه — خامهٔ تصویریم از هر موی من صورت نماست

دهر خلقی را بمرگی اغنیا می پرورد — یک نهنگ مرده اینجا بهر صد ماهی غذاست

احتیاج ست انچه بیماری مقرر کرده اند — درد اگر بر دل گرانست از تقاضای دواست

هیچکس چون من اسیر بی تمیزیها مباد — مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست

سایه‌ایم از دستگاه ما سیه بختان مپرس — آنکه روزش از دل شب مینماید روز ماست

قامت پیری رخصت شد کمینگاه اجل — ورنه خم گردیدنت در هر دو عالم پشت پاست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد — بیدل از واماندگی سر تا بپای شمع ماست

بتیو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست — شیشهٔ کهسار در گرد صدا خواهد شکست

نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته است — بیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست

شمع این محفل نمی بندید زخود عاجزتری — موی سر نشناس گر هنجاری بپا خواهد شکست

حسن وحدت جلوهٔ آفاق را آئینه‌ام / هر که از خود بو نشد گل نکهتها خواهد شکست

بیدل از بوی خود است آخر شکست رنگ گل
بال ما با شوخی پرواز ما خواهد شکست

نیست ایمن از بلا هش کس که گرم جستجوست / روز و شب گرداب از موج خنجر در گلوست
اهل تمکین را حیا آئینه‌دار راحت است / بالش آرام گوهر قطره‌ها را آبروست
هر دلی کز غم نگردد آب پیمانیست بس / بهری گرمی ندارد نشئهٔ مستی کدوست
از ضعیفی بار آه ناله نتوانم کشید / در کف آئینهٔ چشمم ناتوانی کاکل موست
جادهٔ کج رهروان را از خطر جانکاهی است / باعث بیتابی دل پیچ‌وتاب آرزوست
شوخی جوهر گریبان میدرد آئینه را / خار در پیراهن هر گل ببینی رنگ و بوست
همچون گهر عزت فروش سخت جانی نیستم / همچو دریا از گداز خویش ما را آبروست

چون زبان خامه بیدل مکتب استاد عشق
با کمال نکته‌سنجی بیخبر از گفتگوست +

حذر ز راه محبت که پر خطرناکست / تو مشت خاک ضعیفی و ناله بیباکست
چه وانمایدت از شیشه‌بند عالم وهم / که خودنمائی آئینه از دل پاکست
نیامدست شرابی بعرض شوخی رنگ / جهان هنوز رهینست سایهٔ تاکست
طپیدن آئینهٔ ماست ورنه زین دریا / حباب موج تنک آرمیده نشو نماست

بغیر وهم دگر چیست مانعت بیدل

[illegible]
غیب + جهانی ازین نغمه ممتاز شد +
صدای جرس کاروان ساز شد +
دی کاین جرس ساز آواز ماند +
جهان شوخی کاروان باز ماند +
ازان نغمه‌های خیال اعتبار + توانی
ز منصوری آمد بیاد +

تو پرفشانی از شش جهت قفس تاکست

باده وام ست زما و بنظر نزدیکست	انتها ز آئینه دوری هر نزدیکست
همه مقصد طلبان در امن لغزش گیرند	گو بدانند که منزل چقدر نزدیکست
چون نفس در قفس همنفس آئینه ایم	راحت منزل ما گر سفر نزدیکست
دود دل مژدهٔ خاکستر باد ادگذشت	یعنی امشب که تو دیدی بسحر نزدیکست
ای هوس اینهمه مغرور اقامت نشوی	نیست سنگی که هم اینجا بشرر نزدیکست
دوری آب گهر برمن دلدار مبند	اینقدر نیست که گویم چقدر نزدیکست
غیر بسمل همه کس صید نداند که سراغ	آشیانیکه بافشاندن پر نزدیکست

بیدل آئینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز باندا ز نظر نزدیکست

گو خلوت انجمن که ز آثار جاه اوست	هر جا مژه بلند کنی بارگاه اوست
از ریشه کاری دل خونشت ثمر سیه	زین عرصه هر چه گرد برآرد سپاه اوست
نامحرمان عجز جوا دشت چه میکنند	سرهای جیب الفت ما در پناه اوست
نه جرعهٔ شراب غرور نیست عجز ما	رنگ شکسته سایهٔ طرف کلاه اوست
حسرت شهیدیم هوس داغ کرده است	در خاک خون سرکه ندارم براه اوست
حیرت نگاه شوکت نومیدی خودم	کاین هفت عرصه یک کف پی دستگاه اوست

امشب غبار حسرت بیدل گرفته است

هر اشک دیده که گذار نگاه اوست

جنون ما ز بند لباس تکلف آزاد است | برهنگی ببرم خلعت خداداد است
نه دام دانم و نه دانه اینقدر دانم | که دل بهرچه کشد التفات صیاد است
سپند صرفه شوخی ندید زین محفل | حذر ز جرأت فریاد سرمه ایجاد است
جنون بی ثمرم خاک سینه میخواهد | ز نخلهای دگر بار شانه شمشاد است
بقدر جانکنی از عمر بهره داریم | شرار تیشه چراغ امید فرهاد است
بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز | نفس در آینه دنباله دار فریاد است
مکن ز آئینه تکلیف نامه پیغام | که در حضور ز بیسی تحیر استاد است
نگر و زندگیم یادم از فنا غافل | ز خود فراموشی من همیشه در یاد است

جنون رنگ مسیحا درین چمن بیدل
شراب شیشه نه یک غنچه پریزاد است

مست عرفان را شراب دیگری در کار نیست | جز طواف خویشتن دور ساغری در کار نیست
عالم اسباب اینجا جاده کوته کدام | تا توانی نالکن گردن تری در کار نیست
خشت بنیاد دو تو سهم چیده نخل شگافت | در تغافل خانه بام منظری در کار نیست
[illegible] در پرده سعی از خم امیده است | گر نفس سوزد کس آتشگری در کار نیست
مشت خاک ما سری افتد تسلیم بس | سجده ما را جبینی و سری در کار نیست
زاهد تقوی فروش ست با تکلف بر طرف | در دل ما بنده ام در دسری در کار نیست

99

وار نفی تفکر معنی قاصد دریافته
که حصول آن به [illegible] و علم [illegible]
و مراد ازین معیت امتیاز [illegible]
یعنی فهم مرتبه دوئی [illegible]
معنی دوئی [illegible]
مرتبه غیب مطلق را [illegible]
منسوب کرده اند [illegible]
ظهور این نتیجه از شهادت [illegible]
اضافی عبارت [illegible]
بر آورده

حرص یا قانع نیست بیدل فرزند رساند معاش
آنچه ما در کار داریم اکثری درکار نیست

ادب اظهارم با وصل توام کاری نیست	غرض آغوش ندارم دل افگاری نیست
جاهی پرواز ز خود رفته فغانی دارم	بال اگر نیست بلم است نفس منقاری نیست
همچو آن نغمه که از ساز برون می آید	اگر از خویش روی جاده بسیاری نیست

تا نخجیر شسته جالش چو نداری بیدل
در خیال خط او سایهٔ دیواری نیست

چون سپند آرام جسم دردناکم ناله است	برق جولانیکه خواهد سوخت باکم ناله است
صد گریبان نسخه رسوائیم اما هنوز	یک الفنا از انتخاب مشق خاکم ناله است
کس بدین آسوزن الفت فهمی مباد	همنشینی هم با تو از مهر پاکم ناله است
از علم داران یاس کاروان عالم کرده	که سکوتم تا عالم اوج سماکم ناله است
کس نمی فهمد زبان خاکساریهای من	ورنه هر گردیکه میخیزد ز خاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریک دل آوازم نکرد
این جرس بیدل نمیدانم چرا کم ناله است

دل من گرم آتش خانهٔ کیست	نگاه حیرتم پروانهٔ کیست
ندارد خواب ره در دیدهٔ ما	نمک پاش جگر افسانهٔ کیست
رگ گل نالهٔ زنجیر دارد	چمن جولانگه دیوانهٔ کیست

رباعی

نکته

دلم گر نیست فانوس خیالت | نفس بال پر پروانهٔ کیست
اگر آئینه محو جلوه‌ات نیست | گل مهتاب فرش خانهٔ کیست
فریبم میدهد خط لب جام | سواد نرگس جانانهٔ کیست
اگر می نیست جمعیت کرام ست | دگر کمند وحدت اینجا دور جام ست
درین محفل ز قسط نشئه درد | نفس گر میکشی چون می حرام ست
زبان افشانیم قطع نظر کن | که صید من نگاه چشم دام ست
ز هستی تا عدم جهدی ندارد | ز مژگان تا بمژگان نیم گام ست
بغفلت آنقدر دوریم از دوست | که وصلش تا رسد اینجا پیام ست

ز بیدل جرأت جولان مجوئید
چو موج این ناتوان پهلو حرام ست

دل مضطرب باین نفس ناله بجنگ ست | دریاب که خون رگ ساز تو چه تنگ ست
تا راه سلامت سپری محو عدم باش | آسودگی شیشه همان در دل سنگ ست
هر گه مژه وا شد چو شرر رفته ام از خویش | از چشم بهم بسته شتاب تو درنگ ست
دل تا نکنی از ضبط نفس آب نگردد | بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ ست
از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست | هر چند چراغانش کنی پشت پلنگ ست
ایمن مشو از خواهش خون ناشدن دل | موجیکه گهر نخزیدست نهنگ ست
دریادل تو ام نیست غم از کلفت امکان | گردی که بود در ره گلشن همه رنگ ست

١٠١

ای ناله مباد انفعالم رود از خویش	چون اشک دماغ طپیدم شیشه بچنگ ست

بیدل ز شرر تا بیقین چه فرو شد
ما و سر تسلیم که عمریست بسنگ ست

یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک گشاست	شوق دیدار پریستان چندین آینهاست
از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت	نالهای جرس ما چه جرس آبله پاست
غره منشین بکمالی که کند ممتازت	پیشتر قطره گوهر نشده پای دریاست
آتش از چهره زرین اثری تا ندهد	دین بدنیا مفروشید که دنیا دنیاست
همه وامانده عجزیم اگر کار افتد	نفس سوخته اینجا زبر زیر فناست
آنقدر سعی بآبادی ما لازم نیست	خانه چشم بامداد نگاهی برپاست
سجده دانه چمن ساز نهالست اینجا	عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست
نغمه انجمن یاس ز شوخی سبز ند	سود دست ندامت زدگان هم دستست

یاد او کردی و از خویش برفتی بیدل
که عرق رخت بسیلت ندهد جای حیاست

ساز تو کمین نغمه بیداد شکسته ست	در شیشه این رنگ پریزاد شکسته ست
تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد	صورتگر ما خامه بهزاد شکسته ست
گوهر ز خیال اینهمه تفریق ندارد	هر جاست سری در گره باد شکسته ست
تنها دل عاشق طپش آهنگ ندارد	هر شیشه بیک مشرب فرهاد شکسته ست

بیدل نخوری عشوهٔ تعمیر سلامت
ویرانی تعمیر تو آباد شکستی ست

عمریست بحیرت نفس سوخته رام ست — این هستی آسوده ندانم ز چه جام ست
بیتاب فنا اینهمه کوشش نه پسندد — آسودگی از جادهٔ بسمل دو سه گام ست
ای شعلهٔ امید نفس سوخته تا چند — فرداست که پرواز تو افسردهٔ دام ست
مغرور کمالی ز فلک شکوه چه لازم — کار تو هم از پختگی طبع تو خام ست
بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب — اول سبق حاصلت از ترک سلام ست
گویند بهشت ست همان راحت جاوید — جائیکه بداغت تپیدن دل چه مقام ست
بیطاقت شوقیم چنین داغ سجود ست — بتخانه درین ره چه در کعبه چه جام ست
نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد — بادام نفس طاقت این طایفه ام ست

بیدل بگمان محو یقینیم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل بپرستان پیام ست

حیرتم اینجا بامید ندامت شاد داشت — جانکنیها ریشهٔ در تیشهٔ فرهاد داشت
بردهام با جلوهٔ الفت خرابیها دل — این عمارتهای خشت آئینه در بنیاد داشت
داغ تکلف لست مجبورست از قسمت سپهر — کافرم گر هیچ کافر این قیامت یاد داشت
آنچه بر دل رفت از یاد برهمن زاده — آه از آئینه گر جوش نفس امداد داشت
عالمی بر باد رفت و ریشهٔ عزم بجاست — ناتوانی سر بزانوام جوهر فولاد داشت

[illegible]

غزل بیدل

[illegible]
تا کی بکشاد بال و پر از نفس [illegible]
وقف گره کنم و سر آورم [illegible]
[illegible]

حیف او قاتیکه صرف کوشش بیجا شود | تیشهٔ عمری چه بر جان من فرهاد داشت
یاس مطلب ناله را نفس فرسائی نکرد | بی بری این سرو را ریشه هم آزاد داشت

بسکه پیکان بود بیدل غنچه در این گلستان
زهر خند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

چنین که نیک و بد ما بحشر وابسته است | قضا بدست رضا بسته نقش پا بسته است
حریف نسخهٔ آزادگی نهٔ ورنه | هزار آبله مضمون نقش پا بسته است
بذوق عافیت آن پیچ ننمائے | کف غبار تو آئینه بر هوا بسته است
مگر بآتش دل التجا برم چو سپند | که بی زبانم و کارم بناله وابسته است
بکعبه میکشم از دیر محمل آرام | نفس بدوش من ناتوان چها بسته است
چو سنگ چاره نداریم جز زمین گیری | ز دست عجز که ما را بدست و پا بسته است
چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم | شکست دل کمر ما بدست و پا بسته است

چو صبح برد نفس آنقدر مخند بیدل
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

دوری از اسباب با دامن بحق پیوستن است | زین تکلفها که داری زندگی وارستن است
تا کی ای بیدرد دل اغماز خواهی داشتن | شیشهٔ داریکه بر سنگش زنی بشکستن است
نشئهٔ آزادی ار د غرور عاشقان | ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است
سعی بیدردان بباد هرزه گردی میرود | موج خونی ای هوس گر با دلت پیوستن است

از مکافات عمل ایمن نباید زیستن | سر بریدنهای ناخن عبرت دل خستن ست

همچو دریا بیدل آسان نیست کسب اعتبار
در خور امواج ابحار و بناخن خستن ست

بسکه ساز این نشاط آشفتگیهای دل ست | بی شکست شیشهٔ امید چراغان مشکل ست
چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست | پرتو این شمع آغوش وداع محفل ست
در رهٔ تسلیم پرپیچان مان افتاده‌ایم | بر سر ما سایهٔ گر هست دست قاتل ست
از رهٔ مستی بذوق گریه نتوانم گذشت | تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل ست
نیست از دست تو بیرون اختیار صید | پنجهٔ رنگین چو گل با غنچه پیماز دل ست
عرض نیرنگی طپشهای مرا در کار نیست | اشک هر مژگان زدن در رنگ دل بسمل ست
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده‌اند | میرد از کف دل در چشم مجنون محمل ست

تا به بیدردی توانی ساعتی آسود و بس
بیدل از الفت تبرا کن که الفت قاتل ست

ترک طرب عشرت بی برگ نوائیست | چون آبله بالیدنم از تنگ قبائیست
تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست | گر خود همه آیینه شوی کار گدائیست
اینجا که نشین کسب ادب مفت صفاست | اندیشه چینی مکن این جنس خطائیست
اندیشه چمن طرح کن سجدهٔ شوخی ست | امروز ندانم کف پای که حنائیست
فریاد که یک عمر غبار نفس ما | زد بال و ندانست که پرواز کجائیست

مجموعهٔ امکان سخنی بیش ندارد
بیدل مرو از خویش که این ساز نواست

گوهر دل زسخن رنگ صفا باخته است
رنگ این آئینه از آب نفس ساخته است

جلوه ها صفت تو ای تا زچه فرصت طلبی
که نفس هیچ نفس آئینه پرداخته است

از قمار من و تو هیچ نبردیم افسوس
رنگ چینی ست که نقاش همه جا باخته است

پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم
صبح هستی دم تیغ بخیال آخته است

هردو عالم چو نفس در جگرم سوخته است
شعلهٔ وادی مجنون چقدر تاخته است

هیچ پرواز زخاکستر خود بیرون نیست
بیدل این هفت فلک بیضهٔ یک فاخته است

زندگی سدّ ره جولان ماست
خاک ما گل کرده اندر آب ماست

آه بی تاثیر ما را کم مگیر
هر کجا دودیست آتش در قفاست

خاک گشتیم و همان محو تو ایم
آئینه رفت از خود و حیرت بجاست

در شهر آئینه اشیا گم ست
ابتدای هرچه دیدی انتهاست

بی تمیزی از مذلت فارغ ست
بار حاجت نیستی آگه غناست

این صدف ها یک قلم بی گوهر ند
عالمی دل دارد اما دل کجاست

بیدل از آئینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

حکایت

۱۰۶

تو هست درین بزم هم بوی صفا نیست
هنوز خیره دل سنگ جلوی مینا نیست

خیال عالم بی رنگ رنگها دارد
کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست

دلت بعشوهٔ عقبی خوش ست ازین غافل
که هر کجا توئی آنجا بغیر دنیا نیست

بهر چه وارسی از خود گذشتنی دارد
بهوش باش که امروز رفت فردا نیست

اگر ز وهم برآئی چه موج کو گرداب
جهان بخویش فرو رفته لب دریا نیست

چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان
درین محیط که جز دست عجز بالا نیست

بآرمیدگی شمع رفته ایم از خویش
دلیل مقصد از برگذشتگان پا نیست

حریر کارگه وهم را چه تار و چه پود
قماش یار لطافت تمیز فرسا نیست

تو جلوه ساز کن مدعای دل دریاب
زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی ست
رسیده ایم بجائیکه بیدل آنجا نیست

دی شبنم گریه از تو گلی خندید و رفت
از زبان اشک هم در دل شنید و رفت

شمع محفل بر خموشی پشت بر مینا شکست
هر کسی زین انجمن طرز دگر بالید و رفت

عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت
یک نگه وارستن ناگاه برگردید و رفت

هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی
گر بانداز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

زان جهان بی نشان بوی سراغی کرده ایم
تا قیامت باید مداه عدم پرسید و رفت

ای سحر در اشک شبنم غوطه میباید زدن
گر شکست رنگ ما بر عافیت خندید و رفت

تا بهارست از خزان بر بی‌تأمل بگذرد
هر قدر می‌بایدت چون رنگ برگردید رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
همچو بیدل معنی بیحاصلی فهمید و رفت

اشک یک لحظه بمژگان بارست
فرصت عمر همین مقدارست

شیشهٔ سازی اشک شوی
عالم از سنگدلان کهسارست

دلجمعی که توان گفت کجاست
غنچه هم یک سر دیوارست

نارسائی نفس شکوهٔ کیست
خامشی پیچش صد طومارست

حسن نادیده تماشا دارد
مژه برداشتنت دیوارست

بشمار من ما خرسندیم
چه توان کرد نفس بیکارست

چون جرس کار بمنزل برسیم
نالهٔ ما ز اثر بیزارست

مژه هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چقدر دشوارست

بیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم شب ما تارست

بسکه عجز زار ما بالیده پنهان زیر پوست
عاقبت چون آبله گشتیم عریان زیر پوست

میزنم چون آبله مژگان خاری پرکنم
در رهت تا چند دوزم چشم عریان زیر پوست

تا بگردد قابل ما خیز بگل چینی ثمر
همچو گل کردیم خود سامان زیر پوست

گفتم آفتهای امکان زیر گردونست بس
زندگی بالید گفت اینجا به پنهان زیر پوست

[illegible]

ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن
پیشتر خونهای فاسد است جولان پرپوست

عضو عضوم حسرت دیدار میبارد بباد
نخل بادامم سراپا چشم حیران پرپوست

جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا می کشد
بر سر ما سایه افگندست دامان پرپوست

هیچکس آتش نزد بر صفحه بیجا صلی
ورنه من هم میکنم بیدل چراغان پرپوست

بجاست شکوه ما تا ره فغان خالیست
زمین پر است دلش بسکه آسمان خالیست

ز جیب هر مژه آغوش میچکد اینجا
که جای تو همه در چشم دوستان خالیست

فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست

ترشح بمزاج سحاب فیض نماند
که آستین کریمان چو ناتوان خالیست

کدام جلوه که نگذشت ازین سرای غرور
تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست

چو شیشه ساعت طلسم فقر غناست
پر است وقت دگر آنچه این زمان خالیست

برنگ نقش نگین بیدل از سبکروحی
نشسته ایم ز پا جای ما همان خالیست

همعرزی اری من سوخته جان بحث
ای پنبه مکن هرزه با آتش نفسان بحث

از یک نفست اینهمه شور من و ماهیست
بر یک رگ گردن چقدر چیده کمان بحث

گر بیخبری سازکن این هرزه درائی
بگذار که چون شعله بمیرد بهمان بحث

در معرکه هوش که چون باد نشاطش
تا رنگ نگردید نه گرداند عنان بحث

۱۰۵

ز مدرسه دم نازده بگریز وگرنه | برخواست رگ گردن آمد بمیان بحث

جمعیت گوهر نکشد زحمت امواج
بیدل بخموشان نکند اهل زبان بحث

مباد چشمهٔ شوق مرا فسردن موج | چو اشک عرض گهر دیده‌ام بدامن موج
ز بیقراری ما فارغست خاطر یار | دل گهر چه خبر دارد از تپیدن موج
توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد | حباب شیشه نهفته‌ست در شکستن موج
فسادها بتحمل صلاح میگردد | سری بتیغ کشیدن شد آرمیدن موج
ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب | بیکنفس گذرد از هزار جوشن موج
چو غنچه دست بسر رشتهٔ نفس داده‌ایم | شنیده‌ایم شکن پرورست دامن موج
دماغ سیر محیط من آب شد یارب | خط شکست مدار از بیاض گردن موج

چو گوهر از سر تسلیم کن شنا بیدل
درین محیط که تیغست سر کشیدن موج

عمریست سرشکی نزد از دیدهٔ تر موج | این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج
ما را تپش دل نرسانید بجائی | پیداست که یکقطره زند تا چقدر موج
مطرب نفست زمزمهٔ لعل که دارد | در نالهٔ نی میزند امروز شکر موج
مشکل که نفس بر دل مأیوس بلرزد | دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج
تا بر سر خاکستر هستی ننشینم | چون شمع نیم ایمن از این اشک شرر موج

وحشت‌زده‌ای از دست با فسانه راحت	زین بحر کسی صرفه نبرداشت مگر موج
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم	تا چند زند دامن دریا بکمر موج

بیدل دم اظهار حیا پیشه خموشیست
از خشک لبی جاه ندارد گهر موج

چون شمع برآرد مژه‌ام تا ز شرر موج	تا چون پر پروانه زند لخت جگر موج
انجا که کند جلوه‌ات ایجاد تحیر	در جوهر آئینه زند سعی نظر موج
مشکل که بر در ره بدلت ناله عشاق	در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج
پیداست که در وصل هم آسودگی نیست	بیهوده بدریا نزند دست بسر موج
در بزم تماشای تو از جوش تحیر	چون جوهر آئینه زند تار نظر موج
بیتابی تار نفس از گوهر دل بود	در روز حساب آینه در پیش نظر موج
پیچیده دود نفس جوهر دلهاست	در گلشن این بحر بود سنبل تر موج

دانا ثمر حادثه را سهل نداند
در چشم پر نخجیر بود تار نظر موج

چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج	که بیخودیست دلا عافیت بگردن موج
نه شور حادثگی خانه‌ایست دل روشن	باب چشمه آئینه نیست شیون موج
به بیقراری تو تشریف آبرو عجبست	شکستگیست لباس حریر بر تن موج

خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

چون فنا شد آن پا کرد دامان برخاست * امتحان چند ره وادی غفلت سپرد * گرد هرگاه که برخاست پریشان برخاست * مشت خاکی و کمال تو همه دست اینجا * این رنگ گردنت آخر چه سامان برخاست * چشم پوشیده همان صافی آینه زد گشت * ورنه آفاق غبار است در محفل چو مژگان برخاست * غیر [illegible]

که هست تیغ زبان جوهر طبیعت تست

بی پرده است جلوهٔ ما از نقاب صبح
تا کی روی چو دیدهٔ انجم بخواب صبح

از زخم ما و دعوت تیغ تو دیدنیست
خمیازه کاری لب مخمور آب صبح

از چشم نوخطان بحیا میرسد نگاه
گرمی بجوش شد آنقدر از آفتاب صبح

چون سایه ایم سیاهی داغ کرده است
شبها گذشت من نگشودم نقاب صبح

در عرض هستیم عرق شرم خون گریست
شبنم تری کشید بموج شراب صبح

بیداریم بخواب دگر باز میکند
یا شسته اند برخ شمع گلاب صبح

رفتیم هیچ جا نه رسیدیم وای عمر
گم شد بشبنم عرق آفتاب صبح

تا بوی در قلم و تحقیق واکشیم
بیدل دوانده ایم نفس در رکاب صبح

بازم از فیض سحر آماده شد سامان صبح
میدهد چاک گریبان در کفم دامان صبح

تخم شبنم ریشهٔ عبرت درین گلشن دواند
خنده ام تو میدهد بار ریزش دندان صبح

ما بکلفت قانعیم اما ز بس کم فرصتی
شام ما هم میزند پیمانهٔ دوران صبح

تا بکی خواهد هوس گرد خیال انگیختن
در نفس رفته ست فرصت عرصهٔ جولان صبح

بیخودی ستر ناموس گاه وحشتیم
میتوان کرد از شکست رنگ ما اذان صبح

فحمیای بی آخره از چاک دلم گل کرده است
سایهٔ چشم سفیدی نیست در کنعان صبح

ترک غفلت شاهد اقبال فیض ماست بس
چشم اگر از خواب واشد نیست جز برهان صبح

آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس
نسخهٔ شمعم که از جمعیت سرگشتگیهای خیال
محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست

میتوان طومار امکان طی کردن از عنوان صبح
مقطعم برگشت از مطلع دیوان صبح
بر فروغ شمع کی دوزد نظر حیران صبح

تخم اشکی میفشاند آه از خود میرود
غیر شبنم نیست بیدل از همراهان صبح

باز تابان گشت لعل نوخط دلدار سرخ
زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم
آن بهار تازه ام دارد میل حسرتخانه ام
شوق خون شد کز جگر رنگی بدامان آورم
پیکرم از ناتوانی خون برگ گل چون شود
رنگها دارد فلک مغرور آسایش مباش
اینچنین ناله که خون آلوده از دل کرد گل
رنگ هستی هم اگرچه شد ز هستی مفت ماست

غنچه اش آمد برون از پردهٔ زنگار سرخ
عالمی محو گل من داغ آن دستار سرخ
میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ
لیک گو اشکی که باشد یک چکیدن وار سرخ
تا دم تیغ تو میکردم باین مقدار سرخ
جامهات زین خم نمی آمد برون هر بار سرخ
عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ
کاین لباس تیره نتوان ساختن هر بار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از دردست چشم اهل این گلزار سرخ

چه ممکنست که عاشق گل سمن گوید
بعشق عین طلب شو که دیدهٔ یعقوب

مگر بیاد تو خون گردد و چمن گوید
سفید ناشده سهلست پیرهن گوید

۱۱۳

بیدل ... غزل

... فسون ... من بیخوابی ...
... فراموشی ... از حقیقت ...
... تبسم امتحان کرد ...
شکست ز آن چشم فتنه ...
غبار

۱۱۴

زبان حسرت دیدار سخت موهوم ست | نفس در آئینه گیریم تا سخن گوید
بحرف است نباید پیام مشتاقان | مگر طپیدن دل بی لب دهن گوید
مآل کار من ناخوش ست بس اینجا | زشمع میشنوم آنچه انجمن گوید

زبس بعشق تو گم گشته خودم بیدل
بیاد خویش نگسم هر که کن گوید

همچو مینا غنچه را از بهار آهنگ شد | پرتوی از رنگ خون دل دمید و رنگ شد
کوه تمکینم باین افسردگیها حسرتست | بسکه زیر بال ماندم صید هم سنگ شد
در طلسم بستن مژگان فضای داشتم | تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
جوهر خط آخر از آئینه میگون دمید | دود هم از شعله حسن تو آتش رنگ شد
کسب آگاهی کدورت خانه تعمیر ماست | هر قدر آئینه شد دل زیر مشق زنگ شد

بیدل از درد وطن خون گشت ذوق غربتم
بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

جمعیکه پر بفکر مهرور شکسته اند | آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند
با شوکت جنون هوس جام جم بس ست | دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
گردون غبار دیدهٔ همت نمیشود | عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند
در محفلی که آفت سازش سلامت ست | آسایش از دلیکه مکرر شکسته اند
بیماری مواد طمع را علاج نیست | صفرای حرص زجگری در شکسته اند

پرواز کس بدامن نازت نمی‌رسد	گلهای انجمن چقدر رنگ شکسته‌اند

بیدل همین نه ما تو نومید مطلبیم
زین بحر قطره‌ها همه گوهر شکسته‌اند

اگر معشوق بی‌مهر است گر عاشق وفادارد	تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد
درین وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت	بنال از بیکسی بر هر که چشم آشنا دارد
سبب کم نیست گر بر هم زنی ربط تعلق را	چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد
بخجلتها نباید وام معذوری ادا کردن	نماز مجرمان پیش از قضا کردن قضا دارد
برآ تا گرد امید است از ذوق طلب بگسل	جهانی را گدا در سایهٔ دست دعا دارد
قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را	پل از بهر وداع خویش پشت خود دوتا دارد
خیالی میکند شوخی کدام اظهار کو هستی	هنوز این نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد
فنا پرورده گانیم از مزاج ما چه می‌پرسی	فضای عالم موهوم کیسالهٔ قضا دارد
اگر موجیم یا بحریم گر آبیم یا گوهر	دوئی نقشی نمی‌بندد که ما را از تو وا دارد
بانداز تغافل بیش باید بود رسوائی	که جنس جلوه عریانست چشم ما حیا دارد

حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

باز بینا بیم احرام چه در می‌بندد	گر غبارم نفس صبح کمر می‌بندد
عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلک	ورنه چون آینه دستت هنری می‌بندد

بی‌دلیست که این هرزه درایان طلب
بال پر ریختن ناله شکری می‌بندد

فکر جولان همه تشویش عبارت‌سازست
فطرت آبله مضمون گرمی می‌بندد

تا بکی قصه مستقبل ماضی خواندن
با خبر باش که افسانه نظری می‌بندد

کسب جمعیت دل بسته بضبط نفس است
تنگی قافیه موج گهرسے می‌بندد

شمع این محفلم از داغ جگر چیست گریز
آنچه در پا فگنم عمر بسرسے می‌بندد

نالهام داغ شد از بی‌اثریها بیدل
تیغ چون منفعل افتد بسپرسے می‌بندد

هر کجا عشاق را در دل طلب منظور شد
رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد

بود بی‌تعمیری صرف بنای کائنات
دل خرابی کرد کاین ویرانها معمور شد

آبله پا سعی با مردی نمی‌آید بکف
ریشه تاک از دویدن صاحب انگور شد

برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار
جبهه من تا عافیت خواهد کمین مور شد

زینهمه حسرت که مردم که در خمارش مرده‌اند
جمع شد خمیازه خنده دهان گور شد

چون سحر کم نیست گر عرض غبار داده‌ایم
بیش ازین نتوان بیان با نفس مغرور شد

دل شکست اما کسی بر ناله او پی نبرد
موی چینی جوهر آئینه فغفور شد

ساغر عشق مجازم نشئه تحقیق کرد
مشت خونم جوش مجنون سیر منصور شد

کاش چون نقش قدم با عاجزی می‌ساختیم
بسکه سعیم نارسائی کرد منزل دور شد

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته‌ایم

آخر این ضبط نفس باعث خروش صور شد

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنند | خون شوند آنهمه کز خود چمن ایجاد کنند

وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد | هر کجا آئینهٔ هست ز من یاد کنند

موجم از مشق تپش رفت بطوفان گهر از | یک گهر معنی افسردنم ارشاد کنند

بوی گل تا نکشم رنگ رهائی نه کشم | نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنند

عمرها شد عرق آلوده تلاش سخنم | به نسیمی نفس سوخته‌ام یاد کنند

نرگس یار بحالم چه اثر با دارد | معنی منتخبم بر سر من صاد کنند

یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ | آنقدر دور متازید که فریاد کنند

من بیدل سبق مدرسهٔ نسیانیم
هر چه گردید فراموش مرا یاد کنند

شبنم آهی دل از حسرت قاتل برون آمد | سرشک از دیده بال افشان تر از بسمل برون آمد

سراغ راه گم کردست در وحشتگه امکان | طلب از آبله فالی ز دار منزل برون آمد

بکوشش بطا نتوان دو اجزای هوائی را | دل از خود جمع کردی عقدهٔ مشکل برون آمد

ندارد در فن عبرت مقام خود نفهمیدن | سخن صد پیش پا خورد از زبان دل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن | ازین دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد

دماغ خاکساری هم عروج نشئهٔ دارد | من امیدی دماندم تا نهال از گل برون آمد

کرد ارد طاقت هیچ شیی طرف حباب من | محیط از خود تهی گردید تا بیدل برون آمد

جمعیت ازان دل که پریشان تو باشد | معموری ازان شوق که ویران تو باشد
عشاق بهار چمنستان خیال اند | پوشیدگی آیینهٔ عریان تو باشد
هر نقش قدم عالم خمخانهٔ نازیست | هرجا اثر لغزش مستان تو باشد
بینید که دل در طپش یاس نمیرد | قربان تو قربان تو قربان تو باشد
سرجوش تبسم کدهٔ ناز بهار است | چینی که به شکن بر در دامان تو باشد
در دل طپشی میچکد از شبههٔ هستی | یار بسکه نفس جنبش مژگان تو باشد
نظارهٔ کونین بکونین نپرداخت | پیداست که حیران تو حیران تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشای محبت
کو آینه با صفحهٔ دیوان تو باشد

نگه ز روی تو کامیاب میگردد | تحیر آینهٔ آفتاب میگردد
کمند گردن آرام نارسایی‌هاست | شکسته بالی نظاره خواب میگردد
غرور عشرت ما با شکست نزدیکیست | دمیکه قطره ببالد حباب میگردد
ز عافیت گره اعتبار خویشتنم | چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد
ز سیل کاری اشک ندامتم دریاب | که آرزو چقدر بی تو آب میگردد

نفس بسینهٔ بیدل ز شعلهٔ شوقت
چو دود در قفس پیچ و تاب میگردد

دمی بر دل اگر پیچی که در تها صفا گردد | ببالد سوزش از موجی که گوهر آشنا گردد

طرب وحشی ست ای غافل مده بیهوده آوازش
مگر گرد دف فرازی تا نسازد مهر پامالت

طواف خاک مجنون کعبه از کوهکن تا کی
نم هستی ز خجالت همت من بر نمیدارد

هوای هرزه گردی میزند موج از دماغ من
سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم

بخاموشی رساند معنی نازک سخن گو را
نگردید ست این رنگ آن قدر از خود که وا گردد

که نی آخر ز جرم سر کشیها بوریا گردد
اگر سودای سر از ... بگو تا گرد پا گردد

که می بینم عرق سرمایهٔ آب بقا دارد
مبادا همچو گردابم سر از مانده پا گردد

ز من رنگ امید اینجا ندانم تا کجا گردد
چو مو از کاسهٔ چینی نماید بی صدا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
بدام ریشه افتد چون گره از وا نه وا گردد

بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند
بوادی که طلب نارسائی مقصد اوست

ز وهم بر سر مینای خود چه میلرزی
شکسته اند برنگیکه عالم رنگ اند

بهوش باش که منزل رسیدگان لنگ اند
هنوز شیشه گران در شکستن سنگ اند

ز خلق اینهمه بیگانه نیستی بیدل
تو هرزه فکری این قوم عالم رنگ اند

عدم ز پیش بر بالسنے ندارد
کشاد و بست چشمت حیرت آراست

کسی از هستی جز شبهه چه خواهد
وجود ست انچه امکانے ندارد

جهان پیدا و پنهانے ندارد
سر این نامه عنوانے ندارد

حیرت اثر * چو از پرده چشم شد جلوه گر * کسی از من پرسید نام مرا [illegible]

محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر ربط مژگانی ندارد

بخند ای صبح بر عریانی خویش
گریبان تو دامانی ندارد

تظلم دوری از وصلست ورنه
نفس در سینه افغانی ندارد

چه دانشها که بر بادش ندادیم
جنون هم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان مجویید
فرنگستان مسلمانی ندارد

خیال زندگی دردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

تا ز گرد انتظارم مستفیدم کرده اند
رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند

نغمه‌ام اما مقیم ساز موهوم نفس
در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند

دیدهٔ قربانیم ترک نشاط حسرتیست
از کف خلوت طرازیهای عیدم کرده اند

یاس کوتاهمتم سامان آزادی کند
عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند

آرزو تا نگذرد زین کوچه بی تلقین درد
طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده اند

حسرت من می تپد همدوش نبض کاینات
در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند

بیدل از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

روشندلان چو آینه بر هر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند

این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند

یکی خال پیدا شد آن
یک عضو * که تا می شدم در خور فهم او
بجز نسبت ظاهرم دیده اند * ز تشخیص
اسمی تراشیده اند * مرا هم ز تصدیق آن
چاره نیست * ز طبعیت مردمان چاره
نیست * اگر از تحقیق بر آرم نفس
نیاید ز من باور هیچکس * چو قانون
هستی چنین گشت ساز * کنون مصلحت نیست
افشای راز * چه یکی دوست خوانند
یکی دشمنم * ولی من ز آنم نه آن من منم

[illegible]

عنقاست در قلمرو امکان لعاب عیش
حیرت متاع گرمی بازار وهم باش
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز
آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام
تمثال عافیت نکند گرد این بساط
شوخی بسیر عالم ما در نمی برد

اینجا بهار را قفس رنگ بو کنند
یکسوست آنچه در نظرت چار سو کنند
عالم تمام راست اگر جستجو کنند
از وضع خویش خاک بسر عدو کنند
آئینه ها مگر به شکستن رفو کنند
چشمی مگر در آبله پا فرو کنند

بیدل با این جراحت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

بعد از امتحان ابر بهار سیاهی میرود
نیست گرد داغ رنگ طواف برگ گل
تماشا پیش شیخ بی بالت ندارد
از هوسهای سری بگذر که در انجام کار
با قد خم گشته چندین فکر عشرت ابلهیست
شمع تصویریم پیرهن از دود داغ حسرتم
بیدل انجام تماشا محو خوبان گشتن است

ای ز خود غافل زمان خویش نگاهی میرود
خون ما با دامن تو خواهی نخواهی میرود
تا نگه از دهر از دست سیاهی میرود
شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود
همچو موج از جنگ این قلاب ماهی میرود
اشک من عمریست تا گردیده راهی میرود
اینهمه سعی نگهبانی نگاهی میرود

ز مهر مو دام ... گرفتار انجنین باید
من در خون غلطیدن تو عالم نرسید

ز خاطرها فراموشم سبکسار انجنین باید
ز عاشق آنچنان نرسید بیدل را انجنین باید

قاصد مالک تقدم ... آب و گل نبرد سعی تا در منزل از غفلت بیابان برگی ماند * شش جهت ... کرد اما سر بجیب دل نبرد * حکمت طالع را تقلید و قناع یکدیگر درین تحقیق است و تبعیت عادات رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعداد ها در حجاب قوة از فعل محروم ماند یکی از نهادها عنان خیال بوجود وقوع نگرداند

نگه خوابیده هم مژگان زخت آغشته‌ام خوش شد
بدرس عجز مطلب یابی تکرار اینچنین باید

بمژگان هم نگردد خواجه از حسرت کسی فارغ
گر از انعام می پیچی خبردار اینچنین باید

ز حال ما اگه نیستم لیک انتقد رندم
که در عرض فن برگی ز ریش دستار اینچنین باید

ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر آرایش
بسعی نیستی هم عبرت کار اینچنین باید

مجسته چهره نگشود از حجاب غفلت ابرسان
که صاحب‌دل اگر مست است هشیار اینچنین باید

هوا هرجا برانگیزد غبار از خاک مهجوران
همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زد نفس فال تن آسائی دلی آراستند
بید ما عمر گرد کوشش منزلی آراستند

خواب راحت آرزو کردیم طپیدن بال زد
عافیت جستیم دماغ بسملی آراستند

ساده بود آیینهٔ امکان ز تمثال دوئی
مشق حق کردند فرد باطلی آراستند

بحر گوهر بند مشتاقان که یاس اندیشگان
پیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

کعبه بتخانه نفس مرکز تحقیق نیست
هرکجا گم گشت ره سر منزلی آراستند

چون جرس از بسکه شد آهنگ ساز وحشتم
گرد ما برخواست هرجا محملی آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان گلی
یاس تا بیکس نباشد بیدلی آراستند

محرم آهنگ دل شو سر بر آواز بند
یک نفس از خامشی هم آینه پرداز بند

غنچهٔ دیوان و ریبل از سر زانو بستن ست / ای بها فکر مضمونها بیرون از بند

عاقبت بینی نظر پوشیدنست از عیب خلق / آنچه از انجام خواهی بستن از آغاز بند

ناله میگوید پروازش بجائی میرسد / ای اثر مکتوبها بر شعلهٔ آواز بند

تا چه آهنگ بساط کفر ایمانت که گرد / بی تکلف خویش را چون نغمهٔ آواز بند

دستگاه ما و من برباد حسرت رفته گیر / هر چه می بینی بخود چون رنگ بر آواز بند

بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت ست / عقدهٔ از دل اگر وا کرده باشی باز بند

بیدل اینجا پاس مطلب فتح باب مدعاست / از شکست دل کشادی بر طلسم راز بند

به پستی وانمایید هر که از دردی نشان دارد / سحر از چاکهای دل بگردون نردبانی دارد

بجز وحشت نمی بالد ز اجزای جهانگردی / چمن از برگ برگ خویش دامن بر میان دارد

تامل گر کنی هر کس برنگی میرود از خود / طپشها یکه دارد بجر گوهر هم گمان دارد

دماغ خون من چون اشک رنگی نمیباید / که استغنا بگیر دست بیتاب امتحان دارد

بلند یها به پستی متهم شد از تن آسائی / براحت گر نه پرداز د زمین هم آسمان دارد

برنگ آتشی یاقوت بالیدست دود من / بحسرت رفته شوقت عجب ضبط عنان دارد

دریر عزلت نزدم کز خلق کنجی واکشم خود را / ندانستم که زین دیگر هوس چندین دکان دارد

بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی / همان ناموس یکتائی مرا از این نهان دارد

غبارم بر نمیخیزد گر نمی سر میزد از اشکم / غبار وحشتی من غیر از این ماندگان دارد

ز خودکامی برون آئی نهان از خلق شو بیدل
که قطره اوج هستانی همین یک ره دهان دارد

آب رنگ عبرت صرف بهارم کرده اند
پنجهٔ افسوس از بودن نگارم کرده اند

زین سرشک چند کز یادت بمژگان بسته‌ایم
دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند

بر که بندم تهمت دانش که جمع بیخرد
تر دماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند

هستیم حکم فنا دارد دمیدم چو صبح
تهمت آلود نفس بهرچه کارم کرده اند

محملم در قطره کی آسایش صد موج داشت
تا شدم گوهر بدوش خویش بارم کرده اند

باکدامی ذره سنجم آبروی اعتبار
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

پیش از این نتوان ز برق فرصت هستی گداخت
یک نگاهی داشتن اندر شرارم کرده اند

سخت وحشتوار است چون آئینه خود را یافتن
عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده اند

بر نشانیهای چندین ناله ام اما چه سود
از دل افسرده جزو کوهسارم کرده اند

من شرر پروانهٔ عالم دستگاه هستی
تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند

بی نوائی نیست بیدل شبنم وامانده ام
از گداز صد پری یک شیشه دارم کرده اند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود
از زمین تا آسمان آئینه خرمن میشود

بیقراران جنون را منع وحشت مشکل است
ناله را زنجیر هم سامان رفتن میشود

با همه آسودگی دلها از آن آواره اند
شوخی موج این گهر را هم فلاخن میشود

پای آزادان ز زنجیر تعلق بند نیست
شیشه سنگ آتش آئینه را از کوهسار

جامهٔ فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن
فیض مختار است اما عجز بی بیدست و پا

نام را نقش نگینها چین دامن میشود
عالمی از هم جدا از وصل دشمن میشود

پیکر از موج شکست خویش جوشن میشود
من نخواهم او شدن هر چند او من میشود

پیری اشک ندامت همچو صبح شبنم است
بیدل آخر حاصل هر شیر روغن میشود

قماش رنگ ز بس بیحجاب می بافند
بروی گل ز دریدن نقاب می بافند

درین چمن که هوا داغ شبنم آرایست
تسلی بهزار اضطراب می بافند

بوهم خون شده گو چمن کجاست بهار
هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند

کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست
چو عنکبوت سراسر نقاب می بافند

مباش منکر اسرار سینه چاکی خویش
بکارگاه سحر آفتاب می بافند

کباب شد عدم از تهمت هستی
بر آتشی که ندا ریم آب می بافند

ز تیغ نالهٔ ما هم بلند شد بیدل
بموج خیمهٔ تار حباب می بافند

اگر خضر خط از چشمهٔ حیوان نشان دارد
عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد

تماشای نگه را تا دهد آئینهٔ حیرت
رخت در حلقهای بس که صد آئینه دان دارد

نمی پرسد بروز بینوائی هیچکس ما را
مگر داغت که دستی بر دل بیکسان دارد

درین گلشن شکست طایر ما را تماشا کن
که مرغ رنگ ما بال و پر از برگ خزان دارد

کسی دعوی آزادگی چون سرو مینیزد — که او هر چار فصل از بی نیازی یکزبان دارد

نمی گنجد بچشم شوق حیرت آئینه اشکم — بهار گلشن آئینه را شبنم زیان دارد

چرا زین آبروی خود بنالد بیستون غم — که نقش از دل فرهاد بر سنگش نشان دارد

ز خودکامی برون آ جادهٔ فرصت تماشا کن — که معراج سرافرازی همین یک نردبان دارد

بسودایت چنان زارم که در جولان بیتابی — نمی در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد

مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین منزل — جرسها از شکست رنگ گل این کاروان دارد

چو شمع کشته از خاکستر خود دیده ام بالین — خموشیهای داغم آه در زیر زبان دارد

یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود — در شکست این شیشه ها جوش مبارکباد بود

وانگرد آئینه گردیدن گره از کار من — بند حسرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود

زندگی مغتنم بید اشتم غافل ازین — گر نفس تیغ دو دم در دست این جلاد بود

بلبل ما از فسردن بارگلهامی کشد — گر پری میزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود

عالم نسیان تماشاخانهٔ غیب سراست — عکس بود آنجلوه تا آئینه ام در یاد بود

سرمه کنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد — یاد ایامیکه مو هم بر تنم فریاد بود

صد نگارستان چین بیخودی طی کرده ایم — لغزش پا هم برایت خامهٔ بهزاد بود

مفت ما گر سعی ناکامی باستغنا زدیم — ورنه دل مستسقی عالم سراب آباد بود

پیریم چون ساغر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته بیدل تیشهٔ فرهاد بود

حکایت

توان اگر همه دوران بآسمان گردید
بگرد خواهش یکدل نمیتوان گردید

چه جرمها که نشد جمع ما بخود خندیم
هوس متاع ما عافیت دکان گردید

ز خود برآمدگان یکقلم برون تازند
نفس دو گام گذشت از خود فغان گردید

گهر بعلت خود داری از محیط جداست
نیامد این همه بر طبعها گران گردید

بهار چشمک رنگی بناز وحشت داشت
شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید

چو طفل اشک میسر نشد رسائی طلبم
ز خود گذشتم اگر در سرم روان گردید

ولی بدست تو افتاد مفت شیشهٔ ما
بروی آئینه صد رنگ نمیتوان گردید

خوشم که عشق بیک دام امتحان پروازم
شکسته بالی من در قفس نهان گردید

عدم سراغ جهان تحیرم بیدل
غبار من بهوای که ناتوان گردید

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد
بادهٔ ما هیچکس در جام نتوانست کرد

در جنون زاری ما حسرت کمین جستیم
آسمان هم یکنفس آرام نتوانست کرد

گر دلت صافست از مکر دهی نیاید پاک
قبح شخص آئینه را بدنام نتوانست کرد

آرزو خون گشت از استغنای معشوقان بس
من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد

نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من
ماهی گر فلس فرق دام نتوانست کرد

موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

در عدم هم قسمت خاکم همان آوارگیست
مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد

۱۲۷

حکایت

گفت اگر مردی ای ...

اخگر ما شور خاکستر نماند از سوختن
این نگین شد خاک تا کی نام نتوانست کرد
نالها در دل فسردار ما نه بست احرام لب
گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد

آب زد بیدل بر آتش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گلچین نشد
تا کفی هم زان حنای بی نمک رنگین نشد
داغم از وارستگیهای دعای بی اثر
گر فسون مدعا محنت کش آمین نشد
با لباس فقرم از آلایش دنیا چه باک
این نمد هرگز به آب آئینه سنگین نشد
تا ز هستی در تماشاخانهٔ من عیب نیست
کیست در سیر بهار آئینه خودبین نشد

بسکه آزاد است بیدل از عبارات دنی
ناله هم این مصرع برجسته را تضمین نشد

تا ساز نفس را الم مضراب نگیرد
آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
با تشنه لبی ساز مخور آب ازین بحر
تا خلق ترا تنگ چو گرداب نگیرد
دل مست جنون است مگوئید خرد را
کامروز سراغ من گرداب نگیرد
آخر بگهر محو شود پیچ و خم موج
تا چند دل از عالم اسباب نگیرد
بی کینه ام از خلق بر نگینه چو یاقوت
موار اثر آتش من تاب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سد ره عمر
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

۱۲۹

صبحی بگوش عبرتم از دل نوا رسید
کای بیخبر بما نرسید آنچه وا رسید

دریاست قطره‌ئی که بدریا رسیده است
جز ما کسی دگر نتواند بما رسید

قابل باثر نه ز فلک شکوه‌ات خطاست
غم نیز نعمتیست اگر اشتها رسید

برق شرار دیدهٔ از وحشتم مپرس
بالی فشانده‌ام که ندانم کجا رسید

تا وادی غبار نفس طی نمیشود
نتوان بمقصد دل بیمدعا رسید

چون صور ناله بگذرد از بند بند من
صد جا شکست حسرت دل تا بما رسید

قانون خیر باد نفس ساز مفلسیست
هر جا رسیده از کف خاک دعا رسید

تنها نه من جنون اثری بوی وحشتم
گل نیز ازین چمن بهوا غش هوا رسید

از خود گذشتنست فلک تازی نگاه
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست
جائی رسیده‌ایم که نتوان بما رسید

بیدل من آن سرشک ضعیفم که از مژه
با خاک هم بلغزش چندین عصا رسید

شب که از شوق تو پردازم بهار آهنگ بود
استخوانم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

خواب ساحت باخت دل آخر با فسون وفا
دست مژگانی بهم آئینه تا در زنگ بود

هر بن مویم به پیری آشیان حسرتست
یکسر چندین گریبان نغمهٔ این چنگ بود

ناله را تا از گداز شیشه موزون کرده‌ام
پیش ازینم قلقل آواز شکست سنگ بود

نوح طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما
ساز ما را خیر باد عشق پیش آهنگ بود

بی نشانان گر بمعنی بید اشند دل آسیه گشت | رنگ می بیرون شکست از بسکه مینا تنگ بود
اشکم از لغزیدنم بر دوش صد مژگان گشت | قطع چندین جاده پا ماند از عذر لنگ بود

قید دل بیدل نفس را هرزه سنجی وهم کرد
شوخی ناز پری در شیشه بیرنگ بود

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند | فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند
استغنا از فیض عشق از خامی خود میکشم | خویش را از شمع آتش دیر روشن میکند
از عرق بر جبهه افسون چراغان خفته ایم | بزم ما از خجلت تقصیر روشن میکند
مگذر از بیباکی مطلب که صحرای امید | خانه برق از رم نخچیر روشن میکند
گر خیال آینه دار اعتبار ما شود | صورت خوبی بعید تعمیر روشن میکند
عالمی چشم بد از مژگان ما بصیرت آب داد | خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند
داغ نومیدی باده دارم که در بزم رخش | شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند
ای شه رفعت نگاهت جلوه از غایت قیست | آتش این پنبه چشم شیر روشن میکند
گرمی هنگامه امکان جلال عشق بود | روزگار آیینه ما دیر روشن میکند

هیچکس در پرده زد بیدل از زندانگاه چرخ
عجز ما این خانه دلگیر روشن میکند

قدح می در کف ست شمع گل ورستین دارد | درین محفل عرق می پرورد هر کس چنین دارد
گره در طبع نی هر چند افزون ناله رعنا تر | کمند نارسائی در غرور سلان چنین دارد

۱۳۰ دیوان بیدل

رهائی نیست ما را از فلک بی خاک گردیدن
بهر جا هست دانه آسیا زیر نگین دارد

بحیرت گوش نه کز پردهٔ دل واکشی حرفی
زبان جوهر آئینه آهنگ حزین دارد

نمی خواهد کسی خود را غبار آلوده بی دردی
اگر ما درد دل داریم زاهد ددین دارد

تو هر رنگی که خواهی جلوه کن بر تنگنائی دل
سراسر خانهٔ آئینه ام یکدل زمین دارد

اشارهای تعلق نیست مانع وحشت ما را
نفس تا ناله دامن بر زند صد رنگ چین دارد

سراسر شکلم دود آهم شعله ام داغ دلم بیدل
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

بی پاس مال از هر چه که دارد گله دارد
پا سودن دست تو هزار آبله دارد

زنهار پیا رفتن مجنون رفتگان گیر
که عافیتی هست همین سلسله دارد

هر جا روی از برق فنا جان نتوان برد
عمر نیست که آتش پی این قافله دارد

یک غنچه بصد رنگ گل افشان خیالست
یکتائی او این قدر مژده دارد

دنیا الم غفلت عقبی غم اعمال
آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

نگذاشته از راه نجاتی نتوان پرد
هشدار که پای تو همین آبله دارد

ور دست گل چیند و هو ناله بلبل
بیدل غزل ما بشنیدن صله دارد

امشب غبار ناله دل سر برنگ بود
یارب شکست شیشه من از چه رنگ بود

عالم بخون طپیدهٔ نومیدی منست
جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود

از بسکه بید باغ تماشای خود تقسیم | ما را بجود نیامده رفتن درنگ بود
حسن از غبار شوخ نگاهان بسیست | اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود
در من دون دل و جهان جلوه بتنگ گشت | آن جامه قد توجه مقدار تنگ بود
از کشتنم نشد چه شفق طرف دامنی | خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
بوس کفش تبسم صبح امید کیست | اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود
صبری مگر تلافی آزار ما کنند | مینا شکست آنچه بدل بسته سنگ بود
آهی نکرد گل که دمی از خودم برد | رنگ شکسته ام بر چندین خدنگ بود

بیدل بجیب خویش فرو برد حسرتم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشگفد | خون خورد صد شعله تا داغی نمایان بشگفد
تنگنای عرصهٔ موهوم امکان کجاست | آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشگفد
آبیاری ادب کاران گذار حسرتست | چشم ما مشکل که بر خسار جانان بشگفد
زین چمن محروم ماندم چشم خواب آلوده ام | بی بهاری نیست حیرت گلشن آسان بشگفد
اشک مژگان پرورم از جستنم غافل مباش | ناله اندود دست این گل گر نیستان بشگفد
تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست | دل طپید آیینه بالید گل صد جان بشگفد
نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم | میکند سایل عرق تا دست احسان بشگفد
هیچ تخمی قابل سرسبزی امید نیست | اشک باید کاشتن چندانکه طوفان بشگفد

[illegible]

بیدل مایوس بیدل پشت دستی میگزم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشگفد

نقش دوئی بر آینهٔ من بسته اند
رنگ دلست اینکه بروی شکسته اند

آفاق نیست مرکز آرام هیچکس
زین خانهٔ کمان همه یک تیر جسته اند

ابنای روزگار برای گلوی هم
خنجر اگر شدن نتوانند دسته اند

بیگانگی ز وضع نفس مال میزنند
این رشته تار نغمهٔ الفت گسسته اند

ما راهمان بخاک ره عجز واگذار
واماندگان که آبله دامن شکسته اند

بیدل بجبهه است گهر از طلسم آب
نقدیست آنکه در گره اشک بسته اند

دلدار رفت و دیده بحیرت دچار ماند
با ما نشان برگ گل آن بهار ماند

مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند
مشت غبار من بره انتظار ماند

پیری سراغ خجلت عمر گذشته است
مزدور رفت و دست هوس بر [illegible] ماند

آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم
دست هزار سنگ بزیر شرار ماند

یاسم نداد رخصت اظهار ناله ئی
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند

خودداری بعقدهٔ محرومی آرمید
در بحر نیز گوهر من در کنار ماند

زنهار خو مکن بگرانجانی آنقدر
شد سنگ ناله که درین کوهسار ماند

دل را طپیدن از سر کوی تو برنداشت
آن گوهر آب گشت همان خاکسار ماند

بیدل ز شعله که نفس برق تازه است
داغی چو شمع کشته لوح مزار ماند

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد
دیوانه هم از خار مغیلان گله دارد

از چرخ نه هر آبله پا زان گله دارد
جای گله آنست که انسان گله دارد

زنهار بخود نیز ترحم ننمائی
امروز درین انجمن احسان گله دارد

اظهار عرق خجلت دیباچه شرم است
مکتوب بمن از شوخی عنوان گله دارد

ای بیخبر از لذت خردان شکوه چه لازم
آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد

مجبور رفتارا چه تکلم چه خموشی
چندانکه نفس میزند انسان گله دارد

در نسخهٔ کیفیت این باغ وفا نیست
مضمون گله از بستن پیمان گله دارد

بیدل هوس داغ محبت نه فروزی
امشب که تو داری بچراغان گله دارد

شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود
اضطراب رنگ بیهم خوردن آواز بود

صافی دل کرد مشق لوح صاف بی نشانم
یاد ایامی که این آئینه بی پرواز بود

عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود

نوبهار الفت داغ محبت نیستم
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشباز بود

دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست
ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود

درخور کسوت کنون خجلت کش سرتاپایم
عمرها عریانی ما پرده دار راز بود

کاش باهم یکدو دم باسوختن میساختیم | شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
یک گهر ضبط موج بحر امکان گل نکرد | هر سری اندوخت جمعیت گریبان ساز بود

نیست بیدل غیر از اظهار عدم اندر جهان
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود

تا گرد ما باوج ثریا نمیرسد | سعی طلب به آبلهٔ پا نمیرسد
دیوانگان هزار گریبان چیده اند | دست طلب بدامن صحرا نمیرسد
در جستجوی بانگستی زحمت سراغ | جائے رسیده ایم که عنقا نمیرسد
عبرت نگاه عالم انجام شمع باش | هرجا سریست جز ته پا نمیرسد
زاهد بداغ کعبه بکوثر رسانده ایم | معذور کاین خیال به صهبا نمیرسد
آخر برنگ نقش قدم خاک گشتن است | آئینه پیش پا بکسی وا نمیرسد

بیدل غریب ملک شناسائی خودیم
جز ناله به بیکسی با نمیرسد

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد | نشه زین می بیهوش گرفتن دارد
در وان شور قیامت شده شنیده | بیش این نیحیران گوش گرفتن دارد
فیض آزادی اگر گرد کشاید چون صبح | یک رمیدن بصید آغوش گرفتن دارد
نیست دیوانه کیفیت صحرا غافل | از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد
چشم تا باز نمائی مژه بار دلقفاست | خبری پشت خم از دوش گرفتن دارد

سبحهٔ قانعم از نعمت الوان بیدل
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارم

رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد / طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد
غفلت سیاه مشتاق خواب افسانه مایل / بر دیده بخت ظلمت گر گوش کر نباشد
ما را برنگ شبنم در آشیان خورشید / باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
برقی زد در دار هنگامهٔ تجلی / ای بیخودان ببینید دل جلوه گر نباشد
هر چند کار فرداست امروز فکر گیری / شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما / شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد
خواهی بخلق ره کن خواهی خیال او کن / ای عالم تماشا بر خود نظر نباشد

ولە

گر شوق براهت قدمی پیش برآرد / چون ناله بنالیدنم از خویش برآرد
آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل / تنهاییم از هر دو جهان پیش برآرد
نومیدی سوداز دگان تیر دعا نیست / امید که آن نوخط نو ریش برآرد
با برق سواران چه کند سعی غبارم / واماندگی هست اگر پیش برآرد

بیدل چمن آرای گریبان خیال است
یارب که شود آنکه سر از خویش برآرد

جنون اندیشه را بگذار تا دامن نه تنگ آید / بدانش یار کن چندانکه سودا بیشتر پیچد

[illegible]

تعلق هرچه باشد خجلتی دارد نمی ارزد
بگو تا هیچ ساحل رشته بر گوهر قد پیچید

نگه محو خیال اوست اما چشم آن دارم
که دل هر جاست اشکی گردد و بر چشم پیچید

چه امکانست طی کردن بساط حسرت عاشق
چو مژگان هر دو عالم بنگری یکدگر پیچید

خوشا طبع امید پر فشانیهای اندازش
که صید مجمر اندر فرصت رقص شرر پیچید

نفس بر هم نمی دارد دماغ صبح نومیدی
دعای ما کنون خود را بطور دگر پیچید

برنگ شمع مجنونی گرفتاری بلی دارم
که زنجیرش گر از پا وا کنی چون سر پیچید

ز اسباب هوس هرچه بپیچی فال کلفت زن
گره پیدا کند از هر کجا نی بر شکر پیچید

جنونم فارغ شد از کسوت ناموس خود داری
گریبانی چو گل امن کنم تا بر کمر پیچید

کسی بیدل بسعی وحشت از خود بر نمی پیچد
ز غفلت هر کجا گرداب از بحر بر پیچید

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند
عالم عنقا بپرواز مگس تنگی کند

بیدماغی دستگاه مشرب یکتائیم
خانهٔ آئینهٔ ما بر دو کس تنگی کند

انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد
حلق مستان از شراب دیر رس تنگی کند

واصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره‌ٔ
چون بمنزل آید آواز جرس تنگی کند

عالمی را الفت چشم از عدم دلگیر کرد
بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

دیده بی دیت ندارد طاقت تشویش غیر
آنچه بر گل وا شود بر خار خس تنگی کند

چون سحر بیدل بقلب من نستی پیرهن

[illegible]

غزل

[illegible]

گر خیال خویش تا بالد نفس تنگی کند

آن روز که چیدائی ما را اثری بود
در آئینه ذره غبار نظری بود

نقش نه دمیدیم بصد رنگ تامل
نقاش هوس خامه مد نظری بود

دل رنگ دمیدن ندمانید که بشگفت
عبرتکده ام کارگر شیشه گری بود

از وادی پرواز بجائی نرسیدیم
جمعیت بی بال پریشان پری بود

نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را
گویا که آئینه بدست دگری بود

آخر نجوم بود براه تو نشستن
آسودگی شعله کمین سفری بود

دل کشته یکتائی حسن ست وگرنه
در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

افسوس که دامان هوای نگرفتیم
خاکستر ما قابل عرض سحری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
بیدل خبر از هر که گرفتیم خبری بود

گذشتگان که ز تشویش ما دور رستند
مقیم عالم نازند هر کجا هستند

ز آفتاب گذشته ست مد ابر دیت
کمان کشان نه ناز بر زه بستند

چه جلوه ها که چو شبنم هوائیان گلست
شوند خاک غبار نگاه بشکستند

نمیتوان بگمان خانه فلک آسود
کجا گذشته چو آینده تیر یک شصتند

ز ساز عافیت خاک میرسد آواز
که ساکنان ادبگاه نیستی هستند

کدام موج ندامت خروش طاقت ماست
شکستگان همه آواز سودن دستند

درین زمانه سخن محو یاس شد بیدل
دمیده عقدهٔ دل معنی نمی بستند

هوس عافیت آیینهٔ مستی نشود
نیست ممکن که کند کاری و عاصی نشود

با خبر باش که بگذشتنم از عالم وهم
نفس امروز تو با آینهٔ دی نشود

ضعف سرمایهٔ ام از لاف غرور آزادم
من آهی که دگر گردن دعوی نشود

خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد
نیست آن آب از ین چشمه که جاری نشود

عشق اگر عام کند رسم خود آراییها
محملی نیست درین دشت که لیلی نشود

آه ازین داغ که خاکستر شوق آلودم
در غم سر تو واسوز د قمری نشود

خامشی پردهٔ انداز هزار اسرار است
نفس سوخته یار دم عیسی نشود

تا بسیلاب فنا وا نگذاری بیدل
با خبر باش که رخت تو نمازی نشود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود
ز خود بر آمدن ناله بی اثر نبود

بعالمیکه ادب محو بی نشانیهاست
هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود

غبار رهبر دو جهان در سراغ ما چون کن
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود

ز بسکه الفت مردم عذاب روحانیست
فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود

زبان عافیت اندوز از سخن بیدل
ز عرض نغمهٔ خود صرفه ساز بر نبود

مقامی که ولایت ارشاد [illegible]
باسم ولایت که جلال تجلی [illegible]
دو آیینهٔ انوار ولایت صورت [illegible]
قدرت جلال منفصل است [illegible]
دو نسخهٔ [illegible] نبوت معنی و صورت [illegible]
عرض جمال [illegible] تا به صورت
[illegible] استعداد [illegible] ولایت [illegible]
خلق نسبت [illegible] ولایت [illegible]
اقتدار ولایت [illegible] نبوت
[illegible] بر می آرد لیس ولایت را در [illegible]
اخفای جمال [illegible] معنی نبوت تصور کرد
و [illegible] را در [illegible]
[illegible] ولایت [illegible] آوردن
تعرف این دو کیفیت برنگ صورت
و معنی لایزال در مزاج ایمان
سازیست و قدرت این دو [illegible] حقیقت
روز و شب بی تعطیل و توقف در محیط
امکان جاری ازین [illegible]
[illegible]

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکنی
جنبش این قطره چندین شیشه پیدا میکند

دل مزن فال نوا و غلط افسون عاشق جنون
هر کسی می بخورد همت پیشه پیدا میکند

اقتضای جلوه دارد آنقدر تمهید رنگ
تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند

در زوال غیر وضع قامت پیری نشست
نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا میکند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یکتا نیست
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

بیدل از سیر تامل خانهٔ دل مگذرے
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا میکند

از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان بشکند
تا قیامت منتش بی سنگ دندان بشکند

بی مصیبت گریه بر طبع درشتان سود نیست
سنگ در آتش فگن تا آتش آسان بشکند

با درشتان ظالمان از حساب عبرت است
سنگ اگر بر دست جای شیشه سندان بشکند

زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رم است
گرد آمان به که بیرون سامان بشکند

بر تغافل خانهٔ ابروی او دل بسته ایم
یا رب این مینا همان در طاق نسیان بشکند

با تامل گر شود حرف خیال نیستی
ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند

ساغر قربانیان از سر مستی افتاده است
دور مژگان از غبار چشم حیران بشکند

هیچکس در بزم دیدار اینقدر گستاخ نیست
ای خدا در دیدهٔ آئینه مژگان بشکند

بر نمیدارد تامل نسخهٔ دیوانگی
کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند

عجز بنیادی بر اسباب تحمل بار چید
رنگ میباید کلاه ناتوانان بشکند

نقمه برجوع مردم خوار غالب نمیشود	هر گه دانا گردن ظالم باحسان بشکند

بر سر همعز بیدل تا نبی لرزد دولت
جور پوچ آن به که چون در دست طفلان بشکند

اگرچه گذارم بی گل کند	دو عالم ز من شیشه پر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب	ز خود گم شدن جزو را کل کند
نکشی سر ز پستی که آواز آب	ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل است یارب دم تیغ او	که چون بگذرد از سر پل کند
که بیدادی چشم نتوان گذاشت	ولی راکه او خون کند مل کند
ز بس لطف قهرش همه جوش او	نگه میکند گر تغافل کند

گسستن ببند باغ ست بیدل مباد
به تعطیل حکم توکل کند

تسلی گوی منظور تو گر اسباب هوس باشد	ندارد برگ راحت هر که در دیده خس باشد
درین وادی چه امکان تا گلوی ناله محراشی	نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد
گلی پیدا نشد تا غنچه نگشود آغوشش	درین گلشن هلال از میوه های هر نفس باشد
چه امکانست با حیرت پرواز گلزارت	نگاه عاجزان سایه گیرگان قفس باشد
بنالیدیم بر خود ذره در عرض بیتابی	غبار ما مبادا افشانده بال مگس باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان اسباب معنی را	شکنج ما همان مضمون که نتوانست پس باشد

غزل

[illegible]

۱۴۱

[illegible]

بدل وا مانده از لاف دو من تبرا کن | مقیم خانهٔ آیینه باید بی نفس باشد

شکست رنگ امیدست سراپای بیدل
ز سر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

شب که جز پاس نگاه من پابوس نبود | ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود
سعی پرواز من آخر عرق تحیر نگاه | اشک هم اینقدر رشک گوهر شبنم معکوس نبود
گوش ارباب تمیز انجمن سیمابیست | ورنه بیتابی دل کمتر از کوس نبود

در تظلم کدهٔ سیر محبت بیدل
ناله فریاد دلی نیست که ناقوس نبود

طرهٔ او در خیالم گر پریشان میشود | از نفس هم دل پریشان تن پریشان میشود
میدهد سرسبزیٔ این مزرعه ماتم نشان | دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود
جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی است | چون بدون افتد خط از مسطر پریشان میشود
هرزه گردی شاهد بی نفعیهای ماست | خاک ما کم نم نشد کمتر پریشان میشود
چون نفس زنهار ترک آشیان دل مخواه | هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

از تغافل نه دوئی ترک سبب باید کرد | روز خود را بغبار مژه شب باید کرد
گرد وارستگی کوی فنا خواهد بود | خاک در دیدهٔ آیینهٔ طرب باید کرد

غزل

دیدهٔ ما که چمن بر در دیدار تو نیست | بتماشای گل لاله ادب باید کرد
آنقدر شیفتهٔ نرگس خمار تو ایم | که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد
جیب هر موج طربگاه حضور دریاست | فکر خود کن گهرت اندیشه زریت باید کرد
نم آبی کف خاکم بهم آمیخته‌ام | هرچه آید ز تو کاریست عجب باید کرد
یک تحیر دو جهان در نظرت می‌شود | آتش از خانهٔ آئینه طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست | الم بیکسی هست سبب باید کرد
ترک لذات جهان مفت سلامت شمر | این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد

بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت
وهم هم مفت تماشاست طرب باید کرد

نگو رندا ز می زاهد ز تقوی گفتگو دارد | دماغ عشق سرشارست هر جا گفتگو دارد
عدم از سر بجوشاندست شور محمل ما را | تأمل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد
زبس پرده است افسون امل از خود تهی ما را | گر از امروز می‌پرسی ز فردا گفتگو دارد
سراغ عافیت خواهی ز ما و من حذر اکن | ندارد بوی جمعیت زبان گفتگو دارد
اثرهای کمال وحدتست افسانهٔ کثرت | برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

غبار گردش چشمیست سر تا پای ما بیدل
زبان در سر مگیر هر که از ما گفتگو دارد

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد | حالش همین آئینه واشد چه بجا شد

[illegible]

۱۴۳

ای خم ... رفتی ... وطن
نه بصحرائی و نه در چمنی × گرد اندیشهٔ نفس وطنی
× این وطن را بهر چه افشانی × تنگ دارد غبار ویرانی
بعد از نفس تا رسی بگردانی × وطنی گشته است زیر و زبر × به نفس نخچیره جنون خیال
چیدهٔ دام در فشاندن بال × بال و دم [illegible]

چون سایه سراغی درنگی نگرفتیم	روز سیه یا شب باشد چه بجا شد
چشمش بغلط سوی من انداخت نگه هیچ	تیری که از آن شست خطا شد چه بجا شد
چون سرو علم کرد مرا بی بری خویش	دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد
زین یک دو نفس عمر میان من و دلها	گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پروانه هوا بود
بیدل نفس آئینه نما شد چه بجا شد

حسرتی در دل از آن ناله قبا می پیچید	گره چو دستار چمن بر سر ما می پیچید
چه زمین چه فلک گوشه زندان دست	شش جهت کلفت مرگست قضا می پیچید
استخوان بندی اوهام نفس هم نفسست	آرزوها همه بر بال هما می پیچید
وحشتی هست درین دشت که چون شمع بسوخت	جاده بر شعله آواز درا می پیچید
ناله ما چه بتدبیر نوائی برخاست	همچو نی صد گره اینجا بعصا می پیچید
عبرت مرگ کسان سلسله حجت ماست	رشته هر که کند تار بما می پیچید
قدرت افسانه ابرام نخواهد بیدل	نفس از بی اثریها بدعا می پیچید

اگر نظاره گل می توان کرد	وطن در چشم بلبل میتوان کرد
محیط بیخودی منظور خویش است	به مستی جزو را کل میتوان کرد
نظر بر خویش وا کردن محالست	اگر گوئی تغافل می توان کرد
اگر اینست عیش خاکساری	ز پستی هم تنزل می توان کرد

باقفس پیروی می آئی
این نفس کرد وحشت سحریست + ذره ها
آشیان وطن سفریست + ذره ها را
ز نفس پر افشانی + گرد اندیشه گریبان
گردنیست عمر خیال قفا + عمر باشد
بچون چیدن ما + رنگهای شکسته ایم
هوا بار بسته ایم ما هم + نه زدوام و
قفس نشان دارم
نه آشیان دارم + نه سراغی
طپش ست + قفس ... جان

عرق واری گر از شرم آب گردیم
ہراسانست ازین دریا گذشتن

بجای عالمی پل میتوان کرد
ز پشت ما اگر پل میتوان کرد

دہان ما رنا پیداست بیدل
بفکر خود تامل مے توان کرد

لعل لب او بکام بر جام اگر خندد
تا حشر غبار من بر آب گہر خندد

یا دم شمشیرت ہر جا چمن آراید
چون شمع سراپایم یک رفتن سر خندد

افسردگی دل را از آه کشایش گو
سنگ ست ہمان کلفت ہر چند پشر خندد

از چرخ کمان پیکر تا وہم تسلی گو
گر نیست ازین خانہ یک حلقہ بدر خندد

یک شبنم ازین گلشن تمہید گلی دارد
با گریہ مدارا کن چندانکہ اثر خندد

از خجلت بیدردی داغست سراپایم
مژگان بعرق گیرم تا دیدهٔ تر خندد

سامان طرب سہلست بسین بعیدکہ دایم
صبح از دو نفس فرصت بر خود چقدر خندد

از سعی ہوس مگذر بیدل کہ درین گلشن
گل نیز اگر خندد از پہلوی در خندد

گر جنونم نالہ داری غدر بلبل میکند
شور محشر آشیان در سایۂ گل میکند

غیر خاکستر دلیل اضطراب شعلہ نیست
ہر قدر پر میزنم افسردگی گل میکند

انتظاری ما ز استغنا نگاہی میکشیم
گر غبارم سرمۂ چشم تغافل میکند

منزلت خواہی مدارا کن کہ در فوارہ آب
اوج دارد آنقدر کز خود تنزل میکند

برلب ما خنده یکسر شکوهٔ درد و لیست | هر قدر خون میخوریم این شیشه قلقل میکند
گاه بر خاشاک گه بر موج می پیچد دلیست | حیلهٔ جو هم زندگی چندین تحمل میکند

موج چون بر هم خورد بیدل همین بحرست و بس
گم شدن از وهم هستی جزو را کل میکند

چشمی که برین جلوه نظر داشته باشد | یارب بچه جرات مژه بر داشته باشد
ما را بادبگاه حضورت چه پیامست | قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد
ما و من وحدت نگهان غیر دوئی نیست | این رشته محالست دو سر داشته باشد
افسانهٔ هنگامهٔ اوهام مپرسید | شامی که ندارد چه سحر داشته باشد
ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت | جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد
از وحشت ما بر دل کس نیست غباری | یک ذره طپیدن چقدر داشته باشد
ناکام فشردیم چو خون در رگ یاقوت | رنگی نه دمیدیم که بر داشته باشد

بیدل خلف سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

کیست از جهد بآن انجمن ناز رسد | سرمه گردیم مگر تا بتو آواز رسد
در خور غفلت دل دعوی بیداری نیست | همه مژگان اگر آئینه بپرواز رسد
حذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی | که مبادا سر حرفت بلب گاز رسد
ما و من آئینه داری جهان رسوائیست | بسی آن عیب ندارد که بغماز رسد

سر جیب از نفس شمع عرق میریزد | یعنی آنست نوائی که بآن ساز رسد
دامن فرصت هر چیز که داری مگذار | ثمرهٔ اشک محالست بهم باز رسد
جز و آتش همه جا آینهٔ سوختن است | آه از انجام غروری که بآغاز رسد
خاکساری اثر خون چه انه پسندد | عجز بر هر چه رسد سرمه بآواز رسد

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل
درس مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

بوالهوس از سنگ سر حفظ سخن نمیکند | در قفس حبابها یاد وطن نمی کند
نیست بعالم جنون گردش رنگ عار ضعف | هیچکس از برهنگی جامه کهن نمیکند
زخم تو انچه میکند با دل خستگان عشق | صبح نکردی با هوا گل بچمن نمیکند
منع عنان دلبران نیست بجهد عاشقان | بلبل اگر بخون طپد غنچه سمن نمیکند
سایهٔ دور از آفتاب مغتنم خودست بس | طالب وصل او شدن ضرر و من نمیکند

نیست دمیکه شانه دارد رخم فکر زلف یار
بیدل سینه چاک هم سیر ختن نمی کند

بار غیرت سر مژگان بخمیدن نرسد | انچه زیر قدم تست بدیدن نرسد
شهرت کاغذ آوازهٔ صد پرواز است | صفحهٔ آتش زنان گر مشق پریدن نرسد
نشود حکم ازل منع بتدبیر کسی | بگمان فلک افسوس کشیدن نرسد
بی طلب دولت عالم همه سازست اینجا | حرص مشکل که بگنج طلبیدن نرسد

١٤٧

باخبران جمعیت و بهن [illegible] نقش [illegible]
عالمی در نالانش جا بجا صلی [illegible]
[illegible] عافیت نیست
[illegible] دمیدن [illegible] پیمانه [illegible] بنقش [illegible]
[illegible]
نقطه [illegible] طلب را
[illegible] نشان [illegible] تشنه کاران

عشق ست دهقان سوختن هم [illegible]
[illegible] صعب ترین حالتی که [illegible]
[illegible] خیالش مباد بر مائده انتظار
فضولیت و دشوارترین [illegible]
[illegible] متوقع غبار [illegible] در
وعده گاه امید اندیشه تا [illegible]
نظم
انجاکه صیقل آینه وارفنا [illegible]
پیداست تیره روزی اجزای آینه
[illegible]

شرح چاک جگر از عالم تجرید جداست — آه اگر نامهٔ عاشق بدریدن نرسد

هرکجا پای نهی خاک بزیر قدم است — ما برفتیم بجائی که رسیدن نرسد

مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر — هر چه بر رنگ تند جز به پریدن نرسد

چکنم باد و جهان بار ندامت بیدل
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

شب که یاد جلوه اش چشم خیالم آب داد — حیرت بیتابیم آئینه بسیماب داد

در محبت خود گدازی هم بسامان بوده است — هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد

استقامت در مزاج عافیت خو کرده ام — رشتهٔ امید من نگسسته نتوان تاب داد

خواب امنی در جهان بی تمیزی داشتم — چشم وا کردم سرم در عالم اسباب داد

شش جهت راه من از گرد تظلم بسته اند — بر در دل می برم از مطلب نایاب داد

ناتوانی لب فرو بست از فسون و آه من — رشتهٔ بی ساز ست نتوان زحمت مضراب داد

گر همه در بزم خاک تیره بار می داده اند — سایه وار از کف نخواهی امن آداب داد

پای ناموس وفایم دامن ست آورده است — پیش خود باید جواب خاطر احباب داد

بی طراوت بود بیدل گرچه باغ انتظار
گریهٔ نومیدی آخر چشم ما را آب داد

فال از داغ زدم دل چمن آئین آمد — ورق لاله بیک نقطه چه رنگین آمد

هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون — بار نابسته این قافله سنگین آمد

صفحهٔ سادهٔ هستی رقم غیر نداشت
سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند
خون بدل خاک بسر آه بلب اشک بچشم
در خزان غوطه زن عرض بهاری رنگیم
صبر کردیم بوصلی نرسیدیم افسوس

هر که شد محرم این آینه خودبین آمد
رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد
بی جمال تو چها بر من مسکین آمد
عالمی رفت به نیرنگی رنگین آمد
دامن ما نه بسنگ از دل سنگین آمد

بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد

بهر جا باغبان یاد مستان تاک بنشاند
دمی چون صبح میخواهم قفس بر دوش پروازی
بساز عافیت چون خاک تدبیری نمی‌یابم
صفای بادهٔ تحقیق اگر صیقل زند ساغر
اگر چرخ حقیقت نوازش کرد از فلکش مشتوامیمن
بشوخی مشکلست از طینتم رفع هوس بیدل

بگو از مهر زاهد یکدو مسواک بنشاند
چو گل تا کی سپهرم در دل صد چاک بنشاند
ز خود بر خواستن شاید غبارم پاک بنشاند
برد چون نگهت از آینه ادراک بنشاند
کمان چون تیر را در بر کشد بر خاک بنشاند
مگر آب از صفا گشتن غبار خاک بنشاند

ذره ما خورشیدکان جلوه حیرت داده اند
پرسش احوال ما وقف خرام نازست
مطلب عشاق نافهمیده روشن میشود
یکدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن

جز من و تو چشم اینجا هیچکس نگشاده اند
عاجزان چون سایه هر جا پا نهند افتاده اند
در پر عنقاست مکتوبی که نفرستاده اند
این منازل یکسر از آشفتگیها جاده اند

جلوهٔ او عالمی حیرت پرست وهم کرد | حسن پرکار است این آئینها بر ساده اند
شمع سان داغ گداز اشک آه سوختن | هم بپایت تا زپا بنشسته استاده اند

بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
یکقلم معنی طرازان تیره بختی زاده اند

ای ساز بر دوش تو پیراهن کاغذ | تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ
کس نیست که بر خشکی طبیعت نه ستیزد | گر آتش گر آب بود دشمن کاغذ
در نامهٔ ما مطلب ما جای رقم نیست | قاصد که نفس سوخته در بردن کاغذ
فریاد که در مکتب بیحاصل امکان | یک نسخه بسر برد بگرداندن کاغذ
چون خامه خجالت کش این فرش کریم | چیدیم نم جبهه ز افسردن کاغذ
بر فرصت هستی سفر شد تعیین | گر بگذرد شرر چین بکشد دامن کاغذ

بیدل سر فواره ازین باغ هوا نیست
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

غبار فرصتا زین کارگاه سست مگیر | که برگشت سحر تا دهن کشود بشیر
بجاست با همه وحشت تعلق او ام | بناله نیست میسر گسستن زنجیر
بعالمیکه تو ئی تار ساست کوششها | وگرنه نالهٔ عاشق نمیکند تقصیر
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق | بآب آتش یاقوت کرده اند خمیر
زحال ما بتغافل گذشتن آسان نیست | چو آب آینه داریم خاک دامن گیر

تکنی بمشوهٔ امتحان ستم
که بغربتم کشد از وطن
جلوه رسیده ام
زنهار پرده دریده ایم
ز چمن بهار دمیده ایم
سر کعبه
ز سرو جنون من
به نگاه حیرت کاملم
ز جهان عقده دمیده ایم
نظر بیدل

ز غنچه‌ام
دیوان بیدل مع ...
۱۵۰
غزل
هستی با نگاه شبنم
بیگانه هستی
حیرت و نیرنگ
چون هوا از نقش
دیده نگاه هوا
چون هوا از شبنم
نقش پای
نقش پی
گذشت
شبنم
از خیال
شبنم
شبنم
رنگ
ز اشکم
سامان
بیدل
ز هوا
ازو رنگ
شعله
از هوا
نقش قدم

درین چمن نفس میکشیم و میگذریم | مبر گمان بگمانخانه آرمیدن تیر
زبان فرصت دیدار سخت موهوم است | بسایهٔ مژه نظاره میکند شبگیر
گرفتم اوج پرست اعتبار عنقا نیست | بیار سایهٔ بال مگس کلاغ مگیر
نفس درازی اوهام جرأت آهنگ است | بسرمه تا نرسد ناله عذر را مپذیر
همین کشاکش اوهام تا ابد باقی است | فنا کجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر

ز ساز عجز بهر جا نفس زدم بیدل
بقدر رجوع بهر آئینه شد بلند صفیر

در طلسم درد از ما میتوان کردن اثر | گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر
زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت | موج آرمیده دارد چین دامان گهر
عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو | زین ره آخر میروی دارد گر زحمت مبر
پیش ازین بر ناز نتوان خفت تمکین کجاست | ای خرامت موج دارد اندکی آهسته تر
سایهٔ گم گشته را خورشید میباید سراغ | قاصدی هم از تو میباید زما گیرد خبر
عافیت مخمور شد با ساغر جرأت زدیم | آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر
بر نمیدارند زنگار از نگین آئینه | هر کرا ذوق تماشایش کلفت بیشتر
گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست | بر جلاوت بسته دل چون گره در نیشکر
فکر فردا چند ازین خاک غبار آماده است | سرهم ای غافل نمی ارزد بچندین دردسر
ور بسودای تنزه از دماغ خود برآ | گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر

حکایت

۱۵۱

نکته

تحسین

در دکان دهم سخن بیدل قماش غیر نیست
خود فروشیهاست اینجا غیر ما از ما مخر

زین بحر یک دو آینه دست شراب گیر
گر تشنه چو آبله از خویش آب گیر

گنجینهٔ خیال بامید واگذار
چون یاس اگر گذاری دو عالم سراب گیر

کیفیتی به نشاء عرفان نمیرسد
چشمی بخویش واکن و جام شراب گیر

خاموشیست نظر بیقین ناز کردن است
آیینهٔ بضبط نفس چون حباب گیر

بیدر روی از خباثت اعمال رند گسست
از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر

قاصد سواد نامهٔ عشاق نیستی
پرواز خشت خاک را از راه خواب گیر

از نسیه فیض نقد نبرد دست هیچکس
بیدل تو میخوری دل از آه کباب گیر

خاک ما نامه‌ها بجانب یار
می‌نویسد ولی بخط غبار

عیش مزد خیال نومید نیست
حیرتی خون کن بهار انگار

چون گهر کسب عجز آسان نیست
سر بکف گیر آبرو بردار

شاید آیینهٔ بهار آید
تخم اشکی بباد جلوه نگار

طائر گلشن قناعت ما
دانه دارد ز بستن منقار

فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح
ای هوا مایه‌ات نفس بشمار

سخت نتوان گرفت دامن دهر

بیدل از هر چه بگذری بگذار

نه جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور
جز اینقدر که جهان یکسرست چینی شور

سفال خویش غنیمت شمر که مدتها
شکست چینی مو ریخت از سر فغفور

وجود عاریت آیینه دار تسلیم است
مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور

اگر بکوری غفلت فسرده مژگانست
گشاده چشم مدان جز تبسم لب گور

زننگ زاهدی ما گذر ای برودت طبع
بحق ریش و شاخیکه نیست کم ز تنور

اگر رهی باد نگاه در دو دل میبر
شکست شیشهٔ ما محتسب نداشت غرور

خلاف قاعدهٔ اصل فتنه انگیز است
حذر کنید ز آبی که سر کشد ز تنور

مروت است نگهبان عاجزان ورنه
کسی دیت ننماید طلب ز کشتن مور

زیار دورم و خبری ندارم ای ناصح
دل شکسته همین ناله میکند معذور

منی بجلوه رساندم که در تو ئی گنجد
نداشت آئینهٔ عجز بیش ازین مقدور

زسر دمهری ایام دم مزن بیدل
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

چشم وا کردم بخویش اما بآغوش شرار
غوطه خوردم در دل خواب فراموش شرار

داغ نیرنگم در اندیشهٔ رمز فنا
منتظر من بودم و گفتند بر دوش شرار

حیرت دیگر ندارد خجلت عریان تنی
میتوان پوشیدن چشم از بر دوش شرار

کو دماغ الفت ما این قدر آن بید غنی
گرد داغ خویش لبریزم چو آغوش شرار

۱۵۲

نگاه شوق پیدا کن تماشا ها تماشا کن
دو عالم جلوه است ولی [illegible]
تحکم حسن اگر [illegible]
جلوه خویش [illegible]

نیست آسان از طلسم خویشتن بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگ است بر دوش شرار

در عشق ز پرواز هوس آینه برگیر | هرچند رهت قطع شود باز ز سر گیر
بیجا صلی است آنچه ز تحصیل جنون نیست | دستیکه نیابی ز گریبان بکمر گیر
تا چند زبان گرم کند مجلس الفت | ای شعله رهی با نفس سوخته در گیر
حیرت خبر از رشتهٔ آفاق ندارد | آیینه شود هر چه عیب و چه هنر گیر
آیینهٔ اسرار دو عالم دل جمع است | سر وقف گریبان کن و در گهر گیر
خودداری اندیشهٔ دیدار محال است | دل را بطپش آب کن آیینه بر گیر
در محفل هستی منشین محو اقامت | خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر
فرو طلب اهل وفا وقت تلف نیست | ای شمع ز آتش پر پرواز ز سر گیر
امید نکویی تو همان خاک نشین است | گوهر سر مویم ره صحرای دگر گیر
حرفی نه نوشتم که دل خون نشد اینجا | از نامه بال پر طاوس خبر گیر

بیدل ره عشق است ز منزل اثری نیست
با آبله گر پرسی مفت سفر گیر

گل عجز می تصور کن بهار کبریا بنگر | ز مارنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر
ز حسرتخانهٔ اسباب سامان گذشتن کن | درین ره تا ابد از خود روارد در قفا بنگر
چه لازم پرده دار دار ز حیا ساز موهومش | گریبان چاکی عریانی من در قبا بنگر

قطعه

بساز رفتن ست آماده همچون شمع احرامت — سراپای خود ای غافل بچشم نقش پا بنگر

حباب بی سر و پایت پیامی وارد از دریا — که ای غافل بنای خویش را از نقش پا بنگر

نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکان را — ز رفتارش قیامت میرود در وان پا بنگر

خرام سیل در ویرانه دارد و تماشای — قیامت دستگاهی های این مژگان عصا بنگر

زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق میگوید — که عرض هرچه خواهی چون نگین از خود برآ بنگر

سواد انتظار جاه تا حشمت کند روشن — بعبرت استخوان سرمه با بال هما بنگر

بانصاف حیا تا پرده بر روی هوس بندی — بآن چشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر

کدورت خیز اوهامند ابنای جهان بیدل
دمی حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر

دمیکه شعلهٔ حسن تو داشت خون جگر — چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر

سراغ صبح مهیای عرض گم شد نیست — نموده اند مراد از شکست رنگ اثر

طپش کدورتم از طبع منفعل پرورد — نمیرود دل بفشاندن غبار دامن تر

نداشت مائدهٔ عمر بی فنا مزهٔ — نمک زدند کباب مرا ز خاکستر

گرفتم آنکه بخود وا رسی چه خواهی دید — چو عکس بر در آیینه احتیاج مبر

فروغ محفل بی آبروی نیست هوا — بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر

درای قافلهٔ رنگ سخت خاموشیست — خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر

ز نیک بد مژه بستن هجوم عافیتست — خمار خواب کشش گر فکندی این بستر

جلوه ای است [illegible] * [illegible] ذوقی و ارسته
[illegible] بی بال [illegible] ببال [illegible] *
[illegible] حیرت دیدار [illegible] *
بیچیدن [illegible] تحقیق [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] عالم [illegible] *
[illegible] عالم [illegible] *
غبار [illegible] ز [illegible] *
[illegible] جان [illegible]
[illegible] طالع [illegible] تا رسانی
[illegible] تماشای [illegible]

دماغ فریادی نگارم * اگر بسر عشق
تا رسوائی رسد ز نقاش آن تبسم * زپرده
دیده تا بمژگان حیرت آبادی نگارم *
ز سطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق
خالی * ز آشیان شکسته بالی پری بصیاد
می نگارم * تغافلت کرد پایمالم چه ساز
[illegible] چرا ننالم * فراموشی های رنگ حالم
فراموشت بادی نگارم * نکردی رنگ
فهم از سوادی [illegible] [illegible] از بهار
شکسته کلک

تظلم تو بجائی نمیرسد بیدل
درین بساط هوا بخیهٔ زجیب بدر

سیر گلزاریکه یارب در نظر دارد بهار
گر پر طاؤس دامن در کمر دارد بهار

موبمویم حسرت رحمت تبسم میکند
هر که گردد بسملت بر من نظر دارد بهار

نیست در بار و باغ آشفتگان انجمن
آنقدر چیزیکه بر من رنگ که دارد بهار

ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر
در جنون سر داد ما را این خبر دارد بهار

کهنه درس فطرتیم و آگهی سرمایگان
چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار

ساغری چون بوی تو از قید ابریشم برد
از تو چشم آشنائی اینقدر دارد بهار

زندگی میباید اسباب طرب معدوم نیست
رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوتهاے وهم
شبنمستانست بیدل چشم تر دارد بهار

خیال زلف که واکرده آه در زنجیر
که عجز میکند و ناله جاه در زنجیر

نشانده ام بسر راه انتظار جنون
هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

چه ممکنست ز سودای طرهٔ ات رستن
نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر

بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد
شکست نالهٔ مجنون کلاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راحتم مگو بیدل
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

اعتبار سے بلوح ایجاد می نگارم * ادب بکلکم بیتاز دارد سیم زمین اینتاز دارد * بصد رنگ سنگ ناز دارد خیلی بر باد می نگارم * دماغ نقلی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون * ز نبض دل جست صفر عرقون بپیش فصاد می نگارم * برون زگرد نمود امارا اسم دارم علم مسمی * هنوز نقش زبان عنقا به صفحه یاد می نگارم * بنقش تحقیق رعشه و سم خطا ست تحریر

تا وسیلهٔ این نامه زد تشبیه رنگ تشبیه * وسیلهٔ این در بیان دبستان * هزار بهار ادی می نگاه نقش باطل سعی کامل نخوانده ام افسون خط سعی عمر که نام بیدل نیست کمالم این بس که نام غنی زبان اوستادی می نگارم * ز جنون نقشش فطرت بیچ و تاب ناخن زن نفس سر نشان نومیم گل سباط غنچه که تو ران وف زوق * بادهٔ که میکشند *

تا کنم از هر بن مو رنگ مستی آشکار ... جام می خواهم درین میخانه یک طاوس وار

سوختن مینا بد آخر از کف افسوس من ... دامن تر آتش خود می‌زند برگ چنار

غم نوای کو که از ما واکشد درد دلی ... آب هم در ناله می‌آید بذوق کوهسار

دل بذوق وصل نقشی می‌زند بر روی آب ... ای هوس آئینه بشکن سخت بی‌زنگست کار

سرمتاب از خاک خشت دامن پیمانگی ... شانه در کار دارد در پیش خند روزگار

ای که بهوشت نغمه از بال پری وا میکشد ... بر شکست شیشهٔ ما هم زمانی گوش دار

انتقام از دشمن عاجز کشیدن ننگ نیست ... گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر برآر

با تن آسائی ز عالم فرصتی نتوان گذشت ... برق هم دارد حسابی با خس آتش سوار

از نفس با صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر ... روزن این خانه بیدل تا کجا گیرد غبار

از بسکه زد دخیال توام آب در نظر ... مژگان شکسته‌ام ز رگ خواب در نظر

ای جلوه انتظار پری شیشه‌ئی طلب ... جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

خون شد دل از تکلف اسباب زندگی ... یک لفظ پوچ اینهمه اعراب در نظر

بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود ... اوهام در تخیل اسباب در نظر

گلها چو شبنمت بسر و چشم جا دهد ... گر باشدت رعایت آداب در نظر

آسوده‌ایم در کف خاکستر امید ... بیدل گر است بستر سنجاب در نظر

۱۵۷

صبح شد بی پرده از خواب گران بردار سر
تیغ بین بر دوست یار از جیب عریانی سر
نیست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر
خاک آهنگ شهادت کن که در میدان عشق
کای حریفان نیست اینجا عافیت در بار سر
از زبان بینوائی شمع می آید بگوش
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر
حاصل آشفتگیها نیز دامان آشفتگی ست
همچو شبنم کاش باشد یک بریدن وار سر
در جهان بی نیازی جز به شهادت نیست راه
شمع سان چندانکه معذورت بود بردار سر
باکدامین آبرو گردن توان افراختن
چون گهر بی گردن اینجا میشود دستار سر
جوش بحر بی نیازی تشنهٔ اسباب نیست

اشک مژگانست بیدل ترک ساز انجمن
می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

نرگسش وا می کند طومار استغنای ناز
یعنی از مژگان او قد می کشد بالای ناز
از غبار رم میشود من تماشا گردنی ست
عاجزیهای نیاز بی نیازیهای ناز
گرچه رنگ چشم شوخی برنمیدارد وصال
در عرق یکسر نگه می پرورد سیمای ناز
سر دادم مشکل که گردد مائل آغوش من
ختم شد نهایت پرده اند از گردن مینای ناز
بسکه آفاق از اثرهای ناز من پرست
در بساط جلوه نتوان یافت خالی جای ناز
گر به تظلم دامنت گیرد بیدل خون کس
با تغافل توام افتاده است سرتاپای ناز

چشم کوتاه از تماشا حیرت آگاهی کند
سخت بیرنگ ست بیدل صورت زیبای ناز

اشارت ای عدم زاده [illegible] نیستی نقش حیرت آئینه ساز [illegible] معدوم [illegible] نیستی [illegible] شوخی من و مایت [illegible] پرده گوش و نظر [illegible] شنیدنی دارد [illegible] از زبان معذورت میدانی [illegible]

دیوان بیدل [illegible] ۱۵۰

[illegible] ست [illegible] انکه [illegible] نیستی [illegible] شعله [illegible] حکایت [illegible] دو کمال [illegible] انسانی [illegible]

بی پرده است عیان اثر راز من هنوز
از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز

خاکستری ز آتش من گل نکرده است
دل سوخت غافل از نمک پیرهن هنوز

ای محو چشم دعوی تو از دیت خطاست
یعنی ز بیضه نیست برون پر زدن هنوز

یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت
آیینه می دمد ز سراپای من هنوز

مرگم نکرد ایمن از آفات زندگی
جمع ست رشته های امل در کفن هنوز

از بینوائی من غفلت هوا مپرس
در خون طپید شوق نگشتم چمن هنوز

بیدل غبار قافلهٔ هرزه تازیم
مقصد گم ست سیر دم از خویشتن هنوز

پیچ ست سر بسر این فلک بی مدار مغز
چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز

سختی کشند جرات شستان روزگار
از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز

اسرار در طبیعت کم ظرف آفت ست
از استخوان بسته برآرد دمار مغز

ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود
چون پوست شکست شود آشکار مغز

راحت کند بسختی ایام نرم خو
از استخوان بجوش برآرد حصار مغز

عمریست آسمان بهوا چرخ میزند
گردش نرفت از سر بی اعتبار مغز

کو سر که فال عشرت سامان زندگی
نبود حباب قابل یکقطره وار مغز

بار سبو بسر خوشی باده می کشند
آتش بپوست زن چه بیاید بکار مغز

ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من
دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

بیدل دماغ سوخته طرز فکر را
مانند نال خامه دمد تار تار مغز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز
چشم بر خاکستر بالست پروازم هنوز

زین چمن عمریست گلچین تماشای توام
دود از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز

زندگی وصلست اما کو سر برگ تمیز
چون نفس صیدم بفتراکست بیتازم هنوز

کی برم چون صبح کام از عبرت سامان چمن
منکه چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز

سوختن از خامی خود شعله حسرت نبود
دیده ام انجام کار داغ آغازم هنوز

یک نفس عمریست از شور جنون خاکستری
چون نگه در سرمه ام بی ناله آوازم هنوز

مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افگند
نقش پا گر افسرم سازد سر افرازم هنوز

شبنم رم طینتم بیدل گر افسردم چه باک
میزند بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز

هر کجا آئینه ما گردد از زنگار سبز
گر همه طوطی شوی نتوان شد این مقدار سبز

جزو ما را مانع کیفیت کل بودن است
سنگ هم در سینه می غلطد چو شد کهسار سبز

کسوت ما هر چه باشد ناله خون آلوده است
طوطیان را کم شود چون بال پر منقار سبز

صورت بیخاکیم دام اعتبار چیده ایم
ریشه ما را دمیدن میکند ناچار سبز

سنگ می بندد دلت چون پا به عزلت خو کند
آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است
نیک و بد نارد هر چه می بینی درین گلزار سبز

برق حسن نوخطان در دل گرفت آیینه را
جلوه گر انیست گرد کشتهٔ دیدار سبز

چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید
کرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز

آبروی مرد بیدل با هنر جوشیدنست
نیست از شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از جیب هزار آئینه سر بر زدهٔ باز
ای گل ز چه رنگ اینهمه ساغر زدهٔ باز

هشدار که پرواز غبارت برباید
در بیضهٔ وهم ست ته پر زدهٔ باز

با تیره دلی کس نشود محرم چشمش
ای سرمه چرا حلقه درین در زدهٔ باز

خون کرد دلت سعی فسردن چه جنونست
جائیکه بآر آتش بستر زدهٔ باز

از خاک دمیدن ز بقا حرف ندارد
ای گل ز گریبان که سر بر زدهٔ باز

بیدل چه خیالست درین راه بلغزی
اشک قدمی بر مژهٔ تر زدهٔ باز

ای بیخودی بر آئینهٔ وهم رنگ ریز
یعنی غبار من بسر نام ننگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقل است
چندی بجام وهم شراب ترنگ ریز

روزی دو در وفاکدهٔ فقر صبر کن
بر شیشه خانهٔ هوس چند سنگ ریز

ای جستجو اگر هوسی رمیدن ست
نارا بجای آبله در پای سنگ ریز

آرامگاه وحشت رنگند غنچه ها
خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز

غارت سرشتهٔ نگه کافر تو ایم
باد از غبار ما کن طرح فرنگ ریز

[illegible]

باوعده گاه خنجر نازت کشیده اند | خون فسرده که چگویم چه رنگ ریز

بیدل مآل هستی موهوم ماست پس
این قطره ها همان بدهان نهنگ ریز

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس | همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس
شرار کاغذ آتش زده ست فرصت عیش | فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس
هزار صبح درین باغ بار حیرت بست | گشاده باش تو هم یکدو در کنار نفس
بعالمیکه من از دست زندگی داغم | نگردد آتش افسرده ام دوچار نفس
غرور هستی ما را اگر انتقام بود | بس ست اینکه خمیدیم زیر بار نفس
فلک بساغر خمیازه سرخوشم دارد | چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس

وله

کاروان ماند از رواز صورت جرس | صبح بر دوش شکست خویش میبندد نفس
از هوس باهیچ قانع شو که اینجا عنکبوت | میکند صید هما در سایهٔ بال مگس
رنگ امکان را شکست رنگ میباشد کمال | ای ثمر کم فرصتی داری بکام خویش رس
بی غباری نیست هر جا مشت خاک دیده ام | شد یقینم کز بعد مردن هم نمی میرد هوس
لذت درد محبت هم تماشا کردنی ست | دل بذوقی میخورد خونم که نتوان گفت بس
چون بآگاهی رسیدی گفتگو را محو کن | نیست منزل جز بیابان مرگ آواز جرس

تا توانی صبر کن بیدل درین محنت سرا

زین عمل فرسوده طبعان [illegible]

[illegible]

چون سحر آخر بپرواز خواهد شد نفس

زندگی محروم تکرارست بس	چون شرر یک جلوه یکبارست بس
از عدم جوئید صبح ای غافلان	عالم اینجا یک شب تارست بس
ای سرت چون شعله برباد غرور	اینکه گردن میکشی دارست بس
کار با تدبیر نتوان پیش برد	هر که در کارست بیکارست بس

ول‍ه

هست منشور حوادث آمد و رفت نفس	کاروان موج دارد از شکست خود جرس
خاکساران میرسند آخر بدرد کشان	غیر ساحل نیست بحر موج را فریادرس
دستگاه مایه دون شعله شور شرست	خالی از فریاد دشوارست پرواز مگس

سخت دشوارست بیدل دم زدن در زیر آب
چون حباب آیینه را لازم بود پاس نفس

شوق شهرت بیدلیل فطرت خام ست بس	صورت نقش نگین خمیازه نام ست بس
هرچه می بینی بساط آرای عرض حیرتست	این گلستان سر بسر یک نخل بادام ست بس
بسته است از موی چینی موقلم نقاش صنع	صبح ایجادم همان گل کردن شام ست بس
کاش از خجلت شرارم بر نمی آمد ز سنگ	سوختم از شمع آغازی که انجام ست بس
هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید عشق	جوهر حیرانی آیینه اوهام ست بس
از نشان کعبه مقصود واقف نیستم	اینقدر دانم که ساز راهش احرام ست بس

از تعلق اینقدر وحشت بنای کلفتی
پختگی مغز سخن را باز میدارد ز جوش

اندکی از خود برآ عالم سراسر بام ست و بس
تا خموشی نیست بیدل مدعا خام ست و بس

ولہ

شکست خاطری دارم میسر نیست تعبیرش
که موی چینی آن سوی سحر بر دست شبگیرش

نفس می بست بر عمرم بساز جباب محنت
بیک بست کشاد چشم آخر شد نم زیرش

ز سودای هستی آنقدر نتوان تهی گردید
که شست آن کاسه یارب موج آب چشم شمشیرش

ازین صحرای حیرت گرد نیرنگی که میبالد
که مژگان در پر طاوس دارد چشم نخجیرش

نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل
عرق کرد آه آخر از خجالتهای تقصیرش

نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید
باین تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش

بچندین سعی پی بردم که از خود رفته ام بیدل
رساند این شمع را از نقش پای خویش شبگیرش

آنرا که ز خود بردن تمنای سراغش
چون اشک پر از رفتن دل گرد ایاغش

هر چرب زبانی که بشوخی علم افراشت
گردند چو شمع از نفس سوخته داغش

رحم ست بر آن خسته که از راه ندامت
در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش

فریاد که در گلشن او ره نتوان یافت
صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش

حیرت چمن هستی مخموری و هم
تمثال در آئینه شکست ست ایاغش

خاکستری از دود نفس بال فشانست
آتش قفس فاخته دارد بسر زاغش

غزل

[illegible]

در مملکت سایهٔ خورشید عیان نیست
از شیوهٔ رنگین وفا هیچ مپرسید

ای بیخبر از ناتوان یافت نمیرش
دل آنهمه خون گشت که بردند بباغش

بیدل من نه میکده یکتائی الفت
خاکستر پروانه بود دود چراغش

دل بکام تست چندی محو اظهار باش
ساغری از شکست رنگ را معمار باش

فیضها دارد سخن به معنی باریک پیچ
گر دل آسوده خواهی عقدهٔ این تار باش

هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد
چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش

بی نیازیهای عشق آخر به هیچت میخرد
جنس موهومی دو روزی بر سر بازار باش

هر قدر مژگان کشائی جلوه در آغوش تست
بی نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش

نقش پای رفتگان مخموری آید بچشم
یعنی ای وامانده در خمیازهٔ رفتار باش

سیر چشمی ذره را مهر قناعت بود و نیست
پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش

چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس
ساز موهومی که ما داریم گوی تار باش

یک قدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده هوشیار باش

آه زین جلوهٔ نقاب فروش
دل افسرده سنگ راه وفاست
چشم از نقش این و آن بربند

بجهر در جیب ما حباب فروش
کاش خون گردد این حباب فروش
اعتبار جهان بخواب فروش

١٦٥

[illegible]

ای بی‌شعور خیال باغ جنون	این گلستان همه مهتاب فروش
زندگی از تماشش راحت نیست	تا نفس داری اضطراب فروش
ذرهٔ مهر بی‌نشان جوی	هر کجا باشی آفتاب فروش

بیدل ایام شانه کار رسی رفت
ماند بخت سیه حساب فروش

حیای پرده نه پسندید حسن آیینه‌تابش	پری تا فال شوخی زد عرق گردید مینایش
تبسم میزند امشب بعشق پهلوی چینی	مبادا در خم ابرو نشاید تنگی جایش
حضور آفتاب آنکه بعجز ذره می‌جنبید	به پستی تا برون آیی نگاهی کن سراپایش
محیط عشق بر محرومی آن قطره میگرید	که گوهر از تنک چشمی بر صدف وا میکند جایش
برون از عرض نقصانم کمالش عالی از ...	نمودم قطره واری بعد از درد ادوم بدریایش
چو صبح این کسوت موهومی که در بار نفس دارم	به پر افشانست تا پندار داند پیدا و ناپیدایش
باین هستی غبار دستگاه رفع خجلت کن	بکام خس مگر از شعله بالید پاکشی هایش
مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه دارم	که گر تنگی کند این خانه افشارد بصحرایش
زبان در سرمه مغلطه اسیران نگاهش را	صدا را هم رهایی نیست از مژگان گیرایش

ندانم سایهٔ بخت لوای کیستی بیدل
مقیم روز بودن بر نمی‌آید ز شبهایش

چو ابر بهر زلالت سخا پشیمان باش	کرم کن و غرق انفعال احسان باش

درین چمن همه عاجز نگاه دیداریم
که یک نفس بخود آتش زن چراغان باش

شرار کاغذم از دور میزند چشمک
تو نیز یکدو نگه در قفار مژگان باش

بقدر بی سروپاییست عرض همت ها
بباده و کف خاک خودی سلیمان باش

ز فکر عقدهٔ دل چون گهر مشو غافل
دمی چو ناخن معنی نماند دندان باش

چه ننگ و لق چه فخر کلاه غفلت نیست
بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش

سراسر چمن دبستان نگرستن نیست
تو نیز آینه بر تراش حیران باش

دلیل وحدت ست از کثرت فسون بیدل
همین قدر بچشم جا شدی و جانان باش

بتاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش
به آتش تخته تم آبی که آیم میکند سنگش

بشوخی بر نمی آید دماغ نازکیتائی
من از حیرت فزودم صفر بر اعداد نیرنگش

تامل بر فضای حیرت دیدار میلرزد
که رنگم تا بر افشاند حیا نیچو شد از رنگش

جوانی تن زدامی غافل کنون حسرت کشیدم
بگوشش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش

بحیرت رفته آئینه و هم خودم بیدل
چه صورتها که نهفته ست در گل و رنگش

بزم امکان سبکه عالم افتاده و ساغر ش
به هر کرا مینه رنگست میگردد بسرش

از سراغ مطلبم بگذر که نامه ...
ناله گم کرده ام میجویم از خاکسترش

چشم حیران انتظار آهنگ مشق خفقانی
لغزش مژگان مبادا انفعال مسطرش

[illegible]
عرق شرم فال خون زده است
[illegible]
رنگ چون مال شد بگردون باد
[illegible]
نیست هم جوش گلهای آب و رنگ
[illegible]

سعی آرامم حریف وحشت تشویر نیست
خواب من چون غنچه بر می‌آرد از بالین سرش

دولت تیر خطا کیشان بدین بی‌عبرتی
واعظ است آن شعله با خاشاک باشد نیشترش

احتیاجت نیست جز ایجاد عیب دوستان
مطلبی سر کن به پیش هر که میخوانی گرش

تیغ خونخوار است بیدل جادهٔ دست جنون
تا ز سر نگذشته نتواند گذشتن از سرش

ز برق بی‌نیازی خنده باد ار گلستانش
شکست پا تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش

نظر وا کرده ترک هوسهای قامت کن
که شمع اینجا همان پا میکشد سعی از گریبانش

بگردش هر نفس رنگ بهارت دست پیمانش
چه لازم آشنایانش کند قطع بیابانش

جنون آزادی دارد چه پیراهن چه عریانی
صدا یکدامن افشانده ست بر بیداد پیمانش

گشاد دل گداز جوهر تدبیر میخواهد
گره با قیمت در کار گهر تا هست دندانش

جهان هر چند در چشمت بساط نازنین چیند
تو بیرون ریز چون اشک از نظر در بهای مژگانش

ندانم وصل نرم یقین گر میشود زاهد
هنوز از نسخه میلغزد بصد جا پای پیمانش

چمن زار جراحت بیدل از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه می‌بندد بقدر بار پیکانش

جوانی دامن افشانست پیری هم زد بنالش
گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش

بدوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی
که نتواند چنین بر داشتن از خاک حمالش

وداع ساز هستی کن که آنجا هر چه پیدا شد
نفس که دند بر آیینهٔ تحقیق تمثالش

غنچه‌ها از فشار سینه تنگ • زده دست نفس بدامن رنگ • لاله
چیند • سنبلستان تا بجاده بهم • خاک خورده‌ها بموی ماتم کشان
عبرت اینجا دلیل بینائی ست • نتوان چمن
گلستان غنیمد • مرقد صد هزار نگار
شنید • لاله زار ترحم کرده غلو •
سوختگیهای یکجهان بهند و چه حلیست
آن سبزه فشار فرزند مژه چیند

نفس شکسته‌ام وانماید رنگ پروازت
که هر گنجشک پر در دست عنقا در ته بالش

مزاج ناتوانی عشق چون آتش تنی دارد
که چون خاکستر بنیاد هستی نیست تمثالش

سهر کلکی که پرواز ندا احوال من بیدل
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله از نالش

صبا ای پیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش
که رنگم می پرد گر میشود پرگرد سر کویش

درین باغ اتفاق شبنم گل میکند داغم
نگاهم کاش سامان عرق میکرد بر رویش

بر نفس بسته‌ام دل از مضامینم چه میپرسی
دو عالم معنی باریک قربان سر مویش

نه خلوت مائلم نی انجمن سر انیقدر دانم
که هر جا سر برآرد شمع در پیش ست ابرویش

شکست شیشهٔ من تا کجا فریاد بردارد
تغافل رفت از انجا که لب از چین ابرویش

غبار آلوده هستی گر همه بر آسمان تازد
چو ماه نو همان پهلو خورد عجز ست از سویش

حباب حشمت آنکم که چون بیدست و پا گردد
بستر غلطیدن این عرصه بیرون میبرد سویش

غبار آلودهٔ رنگ تمناییست دل دارم
که از سیری نگاه دعا خواهد میکند بویش

بوصل از ناتوانی با هجران میکشم بیدل
ندارم آنقدر جرات که چشمی افکنم سویش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش
بار قلق دل پای تقاضا ننهد پیش

آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم
آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش

مفت ست اگر چشم غنا سیر توان کرد
زین بیش کسی نعمت الوان ننهد پیش

۱۶۹

طراز فنا بیک پرافشاندن از تو باعث ... گفت ای آشیان
... زیر پروازت ... گرفت ...
... خاکستر ... سراغ ... تا به ... همه داغم ز داغ

فرصت همه گر قطره تقاضاست حذر کن
تا کاسهٔ دریوزهٔ صحرا ننهد پیش

ما و نم اشکی و سجود سر راهی
تسلیم وفا تحفه بهر جا ننهد پیش

بیدل ثمر بند گریبان ندامت
آن دست که ما خدمت دلها ننهد پیش

متاع هستی‌ام میبرد از بود نابودش
بصد آتش قیامت میکنی گر واکنی دودش

توان از حیرتم جام دو عالم نشأه پیمودن
نگاهی سوده‌ام امشب بصهبای آلودش

ز سر تا پای من در حسرت دیدار میبالد
بآن ذوقی که در آیینه باید رنگ افزودش

بتقلید سکندر شوخی میکشد اما
زبس کم پایگی آخر فشاری میبرد جودش

جهانی در تلاش آبرو ناکام می‌میرد
نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش

درین محفل سراغ هیچکس پنهان نمی‌ماند
سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند دودش

ولہ

دلی را که بخشند گداز آبرویش
چو شبنم زند غوطه در آبرویش

بجیب که می‌بندد احرام تسکینش
فشارند بر زخم ما خاک کویش

طراوت درین خاکدان نیست ممکن
گر آب بست دارد تیمم وضویش

فلک خواهد از حسرت داغ گردون
مجو مغز راحت ز تخم کدویش

بمیخانهٔ وهم تا چند باشی
حبابی که بندد تری بر کدویش

چنان ناتوانم که بر دوش حیرت
من از خود روم گر کشد دل بسویش

برون کز خودت از همه اوست بیدل
مبینش مدانش مخواهش مجویش

با هر که روم از خویش بسودای وصالش
طوفان کنم از گرد رهم بوی وصالش

از کلفت آیینهٔ عشاق حذر کن
بر سنگ اثر میکند افسون ملالش

سرگشتگی ذرهٔ خورشید عیان ست
ای غافل حالم نظری کن بحالش

هر چند برون جستن ازین باغ محالست
دامن بهوای شکند سعی نهالش

عمری که ز جنبش سر جسته نه خندد
مگذار که پامال کند گردش سالش

بیدل بقفس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که بپرواز عیانست به بالش

بهار وضع جهان دیده ام از نگارش
برنگ رفته نوشتم برات گلزارش

بآسمان مژهٔ من فرو نمی آید
بلند ساختهٔ حیرت ست دیوارش

رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست
کمند جای قفس میکشد گرفتارش

بحیرتم که چه مضمون دو آستین دارد
نگاه عجز سر شکست مهر طومارش

چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نواست
شکستن پر رنگ ست سعی منقارش

ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب
سری ندارد اگر وا کند ز دستارش

بوضع خلق در ایام خلق گوشه گزین
در آب خضر نشسته است گرد رفتارش

ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه
شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

١٧١

واطلاق بیداری بر حقیقت غنودن ... انجامش آثار تکذیب و تهمت اینجا ... قدم لغزشی می سپرد آگاهی با بیرنگ ... بیخبری آسوده است و با آگاه آغوش ... تاملی می افتد و بیهوشها ... پس در لباس ... تنگی ست و ساز شهود ... آهنگی معنت چیتی که بجهت ... بر دارو تا سرمایهٔ تماشا ... در بازد ...

ره جنون کده دل گرفته بیدل
بپا چو آبله نتوان نمود هموارش

چه لازم جوهر ذاتی نماید پیکر تیغش
بس ست از موج خون بیگناهان جوهر تیغش

درین محفل که یک خواب فراموش ست رحنها
کجا پهلو نهد کس گر نباشد بستر تیغش

چو گل در پیکر افسرده ام خونی نمی باشد
به پرواز آیدم رنگی مگر از نشتر تیغش

بخون بیدلان گویند ابروش سری دارد
سر سودای منهم باد قربان سر تیغش

کند گر واز کدامین شوق عرض تسلیم یارب
سراغ نقش پایی برده ام با جوهر تیغش

درین میدان مشو منکر تلاش ناتوانان را
مه نو هم سری می آرد آخر از سر تیغش

بطبع زندگی بیدل نفس مهلت نمیخواهد
رموز بی نیامی روشن ست از پیکر تیغش

عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش
چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش

زین چمن صد رنگ حیرانی تماشا کرده ام
همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش

خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم
رفتنی پیداست در رهن سرورتم از چشم خویش

نه فلک را یک نفس می بندد انداز نگاه
تا کجاها بر فشاند شیفتم از چشم خویش

شوق دیدارم بهر آیینه طوفان کرده ام
عالمی وارد سراغ حیرتم از چشم خویش

غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست
میگشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش

امتحان آگهی بیدل سراپایم گداخت

بهچو شمع افگند آخر متهم از چشم خویشتن

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص
چنین که در وندانم بیاد مستان رقص

ز خود تهی شو و شو رجنون تماشا کن
بکام خود نکند شعلهٔ نیستان رقص

باعتماد نفس آنقدر چه می نازی
باشک صرفه نداری بدوش مژگان رقص

نگر بباده فروشی غبار ما ور نه
زخاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص

باین ترانه صدای سپند می بالد
که تا زخود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
نگه واشک من آخر بچشم حیران رقص

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
کف امید حنا بسته‌ام بخون غرض

نداشت ضبط نفس غیر خفت منظور
جهان تمام فلاطون شد از فسون غرض

حریف پیشه ابرام بودن آسان نیست
حذر کنید ز فریاد بی ستون غرض

ز بحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب
پر است منفعل از کاسهٔ نگون غرض

سراغ انجمن کبریا زدل جستم
طپیده گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشته ام
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای بیخبر مسوز نفس در هوای فیض
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

صبح از نفس بتکلیف بر فشاند رفت
یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض

[illegible]

غزل

از نظام آفاق نباید بودن * آخر
ای بیخبر این بزم طلسم صورتست
سرمهٔ پیموا فشان حسنی بمشک تا آفرین
مژه بی آینه باز کن گل عالمی گر آفرین *
ز سحاب این چمن نگه مگذر ز عشوه رنگ و
بو به تو التمنی کرده ام دو سه خنده گل
بسر آفرین * سر زلف عربده وش تا
کی کن بفتنه فسانه کن * ز دلی جنون
بهانه کن ز غبار من سحر آفرین

ای دانه کلفت نه دمیدن غنیمت است
رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض

همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار
تر شو ز گریه تا نکشی خونبهای فیض

حسن از سواد خط الفت نمی‌برد
لغزیده است در دل آئینه پای فیض

عمریست در کمین گه ساز خموشیم
چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آغوش صبح میکند اینجا وداع دوست
بیدل بقدر نفس تو خاکست جای فیض

گشتم از بیدست و پائیها بخشکی تر محیط
کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط

چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط

غیر بیکاری چه می‌آید ز دست غافلان
نیستت بر ناتوانی پیکر لاغر محیط

عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
گر شوی بر آبروی خویشتن چون گوهر محیط

قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر
صفحه داری شاید از طوفان این ساغر محیط

محرم او کیست گرد خویش میگردید و باش
حلقه گردابها دارد برون در محیط

دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع

رنگ آشفته متاع هوس آرائی‌هاست
در تماشای که پرواز دکان دارد شمع

سوختن مفت تماشا مژه‌ها باز کنید
گر فزودن بکمین خواب گران دارد شمع

ز حضور عشرت بیش و کم
نه بهشت خواهم و نی ارم ٭ بجهان وداغ تو
قانعم تو برای من چه آفرین ٭ بکمال خالق
انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان ٭
بصفت کسی چه و چه نشان ز حقیقت
گهر آفرین ٭ عذر از فضول و هم و ظن
تو چه پیکنی بجهان من ٭ در اعوسے
بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین ٭
منشین چو مطلب دیگران بعبارت
قاصدان ٭ رقم حقیقت رنگ شمع
[illegible]

صنعت جرأت عبرت نگهان هشیاریست ‌ ‌ حلقهٔ چشمی ست که بر نوک سنان دارد شمع
خامشی صرفهٔ جمعیت آسوده دلیست ‌ ‌ بال در بستن منقار گمان دارد شمع
بی تمیزیست حیا حسن چو ترسا افتد ‌ ‌ رنگ خود را به پروانگیان دارد شمع
خم عشاق قیامتکدهٔ الفت اوست ‌ ‌ در کمین ناوک دیگر به کمان دارد شمع

بیدل از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه اگر گویم چه نشان دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجده‌ات ساز رکوع ‌ ‌ چون مه نو بر فلک رفتم به پرواز رکوع
پیچتاب موجها یکسر گهر گردنده نیست ‌ ‌ سجده انجام ست هر جا دید آغاز رکوع
گر منافق از تواضع صاحب دین میشود ‌ ‌ تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع
راست میسازم چو اشک از دیده با دامان خاک ‌ ‌ بر نمیدارد دماغ سجده‌ام ناز رکوع

پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نیرنگست بیدل سجده با ساز رکوع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع ‌ ‌ پرده نتواند نهفتن راز شمع
مدعای جستجو روشن نشد ‌ ‌ پر بلند افتاده است انداز شمع
فکر انجام دگر داریم ما ‌ ‌ دیده باشی صورت آغاز شمع
سعی خود را خود تلافی کرده‌ایم ‌ ‌ هم سر خویش ست پا انداز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست

بی سخن پیداست بیدل را تتبع

یارب ز سر منزل جانان چسان یابی ازو سراغ	دیده حیرانست من بی دست و پا دل بی بلاغ
عبرت بیدست و پائیهای شخص همتم	هرکرا سوز نفس مییابم گردید داغ
بی طپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس	ای امل کار غافل زندگی وا نگه داغ
سوختن آماده باش ای کاهل غفلت مپید	صبح خود را شام کردی شام میخواهد چراغ
از تو هر مژگان زدن کم میشود هیچ توقع عمر	گر نداری باور از آئینه روشن کن چراغ

عمر باشد شیشه ام چون عمر دست از حری

بیدل از ما گریه میخواهد چه صحرا و چه باغ

عالم همه داغ ست ندارد اثر داغ	در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ
دل قابل گردیدن اسرار جنون نیست	در زیر سیاهی ست هنوزم سحر داغ
عمریست بحیرتکدهٔ عجز مقیم	در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ
از ناله بهیدر رد بجائی نه رسیدیم	چون دود بپیچیم کنون بر کمر داغ
از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم	دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ
ما را ابلای سیهی کرد مقابل	تا رنگ نسوزد کف آئینه گر داغ

در رنگ خوش ست آئینهٔ سوخته جانان

بیدل نکشی جامهٔ ماتم ز بر داغ

سر زد که بخودیم بجنبد از بهار سراغ	بی شکستن رنگی رسیده است سراغ

بعالمیکه سخن داغ بی رداییهاست | چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ
چه کوریست که نقاش طینتان لیل | بسیر خانهٔ خورشید برده اند چراغ
فضولی تو مقابل پسند یکتائیست | مباد بیهوده تحقیق کس آئینه داغ
گذشته است ز هستی غبار وحشت ما | ز رنگ رفته همان در عدم کنید چراغ

در آورد دل خون گشته جوش زن بیدل
نه باغ در خور جولان آرزوست نه داغ

تا نمیگردد تپ تاب نفسها برطرف | میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف
دل مصفا کرده باید حیرت ساختن | کس نگردیده است اینجا با کس دیگر طرف
شش جهت آئینه تمثال خوب نشست را | بنشیند آئینه میگردد بروشنگر طرف
سایه را با هیچکس اندیشهٔ تعظیم نیست | ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف
عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع | کرد آدم گشتنت آخر نگاه در خطر طرف
قطرهٔ گوهر کدام افسون خود بینی خطاست | جمله دریائیم اگر این عقده باشد بر طرف

بیدل از بس شش جهت جوش بهار غفلتست
سبزهٔ خوابیده می بالد چو مژگان هر طرف

جای آنست که بالد ز گهر شان صدف | بحر در قطرهٔ اینجا شده مهمان صدف
نیست در عالم بی مطلبی اسباب دوئی | دل صاف است همان دیدهٔ حیران صدف
ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ | نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف

۱۷۷

[illegible]

بقفا عشکده ام ره نبرد صحبت غیر
ضبط آغوش خود وست الفت احسان صدف

اینقدر حاصل آرام درین بحر کراست
ای گهر آب شو از کلفت احسان صدف

کام تقلید ز نعمت نبرد بهرهٔ ذوق
غیر ریزش نبود در خور دندان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهارست
بخیه دارد ز گره چاک گریبان صدف

ظرف بیتابی یک قطره ندارد این بحر
موج گوهر شود می تا دمیدان صدف

بر تیمان چقدر سایه فگن خواهد بود
بد و دیوار نگون خانهٔ ویران صدف

جمعیت مرده دلان سخت اسیر تا دارد
آب گوهر همه وقف ست بمیدان صدف

اشک شوخی ست بضبط مژه گیرم بیدل
طفل چندی بنشانم به دبستان صدف

ای ز عکس تو می گلگشت آیینه جام دل بکف
خانه از زلف تو نفس یک چمن سنبل بکف

یاد رخسار تو سامان چراغان میکند
هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

قامت پیری نشاط رفته را خمیازه است
چشم حیرانست اگر سیلاب دارد دل بکف

حسن تو چون بی نقاب از فکر عاشق غازه است
گل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف

از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دلست
بوی گل با باد مجمر میرود کاکل بکف

نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه ها را جز نگون گردیدن از قلقل بکف

بی خود از ساز شگفتن کی گمان دارد عقیق
درخور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

اشارت

[illegible]

۱۷۸ دیوان بیدل

جای آن دارد که باشد تاب دندان طمع
لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرورست

نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق
آب تاریکی بذوق تشنگان دارد عقیق

حرص هر جا غالب افتد به جگر دندان فشار
انتبارات جهان بر بی نسق افتاده است

در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
آب تاریکی بذوق تشنگان دارد عقیق

نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

گر جنون جوشد باین تاثیر اسالش ز سنگ
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش

شیشه در شکسته ماند خواب تا وانش ز سنگ
عبرت دیگر بود همچون نگین دانش ز سنگ

اعتبار اینکه بار دشمنی هامی کشد
سر بسوی کشند ناچار چون نقش نگین

سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ
گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ

حسن گر جوشد الفت یکقلم زنگست بس
همچو گندم میکشد هر کس که در این آسیا

بو الفضولان چند میخواهند پیمانش ز سنگ
آنقدر رنگی که می آورد از نانش ز سنگ

شوق من بیدل درین کهسار افتاده نیست
ناله دارم که میبالد نیستانش ز سنگ

گر هم لو بیدکیست سر وش شکست رنگ
ای صبح گرد محمل عجزیم چاره نیست
مانند شمع نور درین عبرت انجمن

از خویش میروم بجز وش شکست رنگ
باید نفس کشید بدوش شکست رنگ
تالیده ایم لیک بدوش شکست رنگ

۱۷۹

از بی دماغی پر سید ند خواب غفلت
با بیداری از بود افضلیت بیسخن
فوقیت ست و فوقیت را بس غالبیت
هرگاه کیفیت نسخه وجود که منقوش رموز
این دو حقیقت ست مطالعه ...
در آید و محل جمع یکجائی در س تحقیق
درآید عبارت ناتوانیها ست و مغلوب
بی تامل روشن ست و معنی قوت نیست
بی گفتگوی لب میرمن غزل
بیان دو خوابست میتیم

غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار	خجلت بناز بیهوده گوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودی ما باو رسد	حرفی کشیده‌ایم بگوش شکست رنگ

بیدل کجاست فرصت گامی درین چمن
چون رنگ رفته‌ایم بدوش شکست رنگ

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک	تا بکی بر زخم ما پاشد لب گویا نمک
چاره ما چون زخم بی چاک گریبان نیستند	گرد مجنون تا کجا ها ریخت در صحرا نمک
بی تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن	دیده‌ها باز است زخم صورت دنیا نمک
بی تبسم نیست آن جوش شیرین لبش	ما در آیا میکده بسیار است در هر جا نمک
ای خم خمخانهٔ بازی بجوش آورده	باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک

طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان
خندهٔ موج است بیدل بر دل دریا نمک

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل	گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل
کو هر دو جهان تشنهٔ دیدار نمیرد	ای جان تغافل مشکن شان تغافل
مغرور مباشید که این یکدو نفس عمر	وارسته نگاهیست بزندان تغافل
عمریست که در دولت بسته نگاهیست	یارب نگر دیدهٔ مژگان تغافل

بیدل مژه بگشای که در عالم عبرت
کس سود ندید است که نقصان تغافل

زخم تیغی ز تو برداشته‌ام همچو هلال ریشه در بی نظری کاشته‌ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان به رگ برگ گلی از تبسم که لب انباشته‌ام همچو هلال

عاقبت سرکشیم سجده فروشیها کرد در دم تیغ سری داشته‌ام همچو هلال

ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد آسمان بر مژه برداشته‌ام همچو هلال

نشود عرض تکلف چهرهٔ عجز نیاز در بغل آینه بگذاشته‌ام همچو هلال

بیدل از نیستی پایم برکاب ست نمود
شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو هلال

نوبهار آمد بیاد دامن بیمار گل تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

خلوت آن جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت هر قدر بی پرده است آیینه کرد اظهار گل

ای شرر در سنگ رنگ آرزو گردانگر چشم واکردن نمی‌ارزد بآن مقدار گل

در گلستانی که رنگ لغزشی نمی‌ارزد بهم عالمی را از تکلف گشت بستر خار گل

در بهارم داغ شد آخر بچندین بالش رنگ ساغری باده یعنی بی جمال یار گل

از نفس بسته است فرصت محمل فیض سحر ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

اینقدر طوفان نمای حسرت دیدار کیست گر شکست رنگ می‌بالد بعهد منقار گل

نالهٔ ما بیخبر از شعله ها پرواز ساخت
بیدل اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل ظلم ست به عشق چه مدارا چه تغافل

[illegible]

این پرده کشود اینها نیست
اعتبارات همه اوهام اند * توهم
هستی وجود اینجا نیست * نکته
سر رشتهٔ علاج هر مرضی به دو کس
بسته است و تدبیر اصلاح هر طبعی بظهور
به کیفیتی وابسته ثمر خام بی سعی شکستن
از شاخ جدا نمیتوان کرد و آتش سنگ
بی جهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد
رباعی تا چشم بجرئت نگشاده است

بر دامن پاکت اثری نیست ز خونم
شبنم نه و دندان نگرفته است رگ گل

آئینه دریدیم چه عجز و چه رسائی
اشکست اگر ناله کند ساز تنزل

روزی دو به فکر قدم گشته فنائیم
کردیم تماشای گذشتن ز سر گل

خجلت ثمر فرصت پرواز شراریم
بیدل بچه امید توان کرد توکل

عمریست چون گل سر پرم زین باغ حیران در بغل
از رنگ دامن بر کمر از بو گریبان در بغل

نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خوردم نی لگن
گل کرده ام زین انجمن داغم حرمان در بغل

مجنون ساز بلبلان لیلی ناز گلستان
من با دل حیران آشیان طاوس نالان در بغل

کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن
چون شمع تا پای من دارد گریبان در بغل

چشمی اگر مالیده ام زین باغ بر چیده ام
خشتی که من خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

خلقی ست زین گرد و هوس مینی ز افسون نفس
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل

ما کام دل حسرت کده حاصل نشد زین ماسوا
عمریست میخواهد ترا زین خانه ویران در بغل

می باید از لیلی نسب سرشار یک عالم طرب
می در قدح با کنج لب گل در گریبان در بغل

تنها نه خلق بیخبر در جرص محمل میکشد
خورشید هم یک مینبرد از ذره گریبان در بغل

دارد نیستانگاه حسد تشویش جبل من مسند
زین کافرستان حسد بگریز ایمان در بغل

بیدل ندارد بزم ما از دستگاه عافیت
چشمی که گرید یکدمش چون شمع مژگان در بغل

کردون به هوای عزت نه نهاد ست
کسی به میدان به یقین که درم فتاد
دیم و پیمبر رفتار به پیچ نداد است کسی
فیض معنی ز معنی سازافت سخن
درمن اثر ندارد و گفتند از اثر وای
سخن ست مدعای سخن این است که از
چیرت بدرس تناقض نباید ساخت
وازین نسخه نیرنگ به مطالعه تامل
نباید پرداخت رباعی نه اهلین
صورت و صدا پرده ساز سخن ست

ز من عمریست میگیرد صبا دل
ندانم با که گردد آشنا دل

ز خاک ما قدم فهمیده بردار
مبادا بشکنی در زیر پا دل

سراپا ناله میجوشیم چون شمع
طپش چون گرد گوهر عضو ما دل

نه اشک آه مشتاقان مپرسید
هجوم بسمل ست از دیده تا دل

درین محفل کسی محتاج کس نیست
همیشه کار دل افتاده با دل

گرفتارم گرفتارم گرفتار
نمیدانم نفس دام ست یا دل

مزن ای بیخبر لاف محبت
مبادا آب ریزد از حیا دل

جمالت مقصد چشم ست گو چشم
غمت یار دلست اما کجا دل

جنون رستها بیدلیم اما بمعنی
بود چون اشک سرتاپای ما دل

فسردن بیدل از بیداد غم نیست
چو موج گوهرم قد زیر پا دل

تا بست ادب نامه من در پر بسمل
پرواز گره بست شکن در پر بسمل

شب لیز فناییم چقدر داشت رسائی
عمریست که داریم وطن در پر بسمل

فرصت هوس افتاده ام آهنگ شرارم
طرز تو و من گشت کهن در پر بسمل

ای شوق گرانست طپشهای محبت
سرتاقدم من شکن در پر بسمل

ای راهروان منزل تحقیق بلندست
باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس آرائی پرواز که دارد

۱۸۳

خیال لیلی کجا مست ...
حصول از فرصت نتایج عزت نه لاف ...
نه عرفی شوکت ...
کن و این غبار بفشان بهوای ...
بیدل ...

محوست غبار تو و من ذرهٔ بسمل

ای جوش بهارت چمن آرای تغافل — چون چشم تو سرتا بقدم جای تغافل

عمریست که آوارهٔ امید نگاهیم — از گوشهٔ چشم تو بصحرای تغافل

آن سرمه که در گوشهٔ چشم تو مقیم است — دنبالهٔ دوران داشت به پهنای تغافل

از حسرت دیدن نبرم امید نگهی نیست — ای آینه خون شو بتماشای تغافل

در کارگه هستی موهوم ندیدیم — نقشی که توان بست بدیبای تغافل

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل تو نه محرم ایمای تغافل

گر کند طاوس سیرت خانهٔ اسباب گل — دستگاه رنگ او بندد همان در خواب گل

بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت رفته اند — در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل

موی چینی گر بسامان سفیدی میرسد — شام با هم میتواند چیدن از مهتاب گل

فیض خاموشی بیاد لب گشودن ننهاده — ای ز خود غافل تو بین در غنچه دارد آب گل

آفت ایجادست ساز زندگی هشیار باش — از طراوت خار دارد در ره سیلاب گل

شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت — آتشی در طبع رنگست و ندارد تاب گل

عمرها شد شوخی طرز خرامی دیده ام
میکند از چشم من بیدل همان سیلاب گل

ای فرش خرامت همه جا چون سر ما گل — در راه تو صد رنگ جبین ریخته با گل

گلشن چه قدر حیرت دیدار تو دارد
عالم همه یک بست کشاد مژه دارد
سیر چمن بیخودی آرایش رنگ ست

در شیشه سیر رنگ شکست ست نسیم گل
آهسته تو اینجا بسر از حسرت ما گل
گر میروی از خویش بر و رنگ رسا گل

بیدل سر احرام تماشاے که دارد
آهسته گرفته است بصد دست دعا گل

همچو شمع از خویش بسو انداز وحشت برترم
واعظ هنگامهٔ این عبرت آبادم چو شمع
وحشت آفاق در گره سحر خوابیده است
تا بکی هم بچشم بسته داغ سوختن
نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست
هستی من بر عدم می خندد از بیحاصلی
هستی طاوس هم با صد قدح مخمور ماند
دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس
سیر گلشن کیست تا دامان گل گیرد هوس

بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم
زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم
میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم
همچو اخگر گلشن مژگان کند خاکسترم
اینقدر دانم که چون فریاد بیرون درم
خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم
ظلمت من بر نمیدارد چراغان درم
عمرها شد ناخدای کشتی بی لنگرم
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

کاش بیدل بیش از آهنگ تلاش بیخودی
خجلت پرداز چون ابر از عرق ریزد ترم

بحسرت غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم
خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم

١٨٥

درین صحرا ز بس فرش ست اجزای تهی من
غباری هم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم

گر آگاهم وگر غافل نگردد حیرتم زایل
تو بر آیینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

نفس پرورده رنگم بآین ساز ست آهنگم
چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم

ز اسبابم رهائی نیست جز مژگان بهم بستن
درین محفل بجنبیدن شمع یک دامن دارم

به افسردگی بیدل مباش از نالهام غافل
که من برقی بجان عالمی آتش فگن دارم

تحیر آینهٔ عالم مثال خودم
بهار گردش رنگ ست پایمال خودم

ز حسن آفت بی اسم پیشوائی حرص
که من طراوت لب خشکی سفال خودم

بهر چه بنگرم بی آرزو تقاضا نیست
چو احتیاج سراپا لب سوال خودم

بهار رنگم و کس محرم تماشا نیست
بصد خیال یقین شد که من خیال خودم

دماغ ساز نمود ست ضعف پیکر من
خم اشارت ابروی چون هلال خودم

بحیرت آینهام بی نیاز هستی بود
تو جلوه کردی و بگذشتی من بحال خودم

درین الم کده بیدل چه مجلس آرا نیست
چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

چشم پوشیدیم بر باد من استغنا زدیم
از مژه برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم

نسخهٔ اسباب از مضمون دستی تهی ست
انتخابی بود امیدی کزین اجزا زدیم

هیچ آشوبی بدر دغفلت امروز نیست
شد قیامت آشکارا آندم که بر فردا زدیم

حیرت اسباب سبق بی نیازی عام داشت
دل تغافل شعله افروخت بر دنیا زدیم

پیشتر تا شوب کثرت وحدتی هم بوده است / باد آن موجیکه در بیرون این دریا زدیم

ای تمنا نسخهٔ اندر تو هم کن که ما / مسطری بر صفحهٔ موج پر عنقا زدیم

شانهٔ نگشت بیدل پردهٔ صبح شعور / بسکه عبرت سرمه در دیدهٔ بینا زدیم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقاییم / طاوس پر افشان چمن زار فناییم

شوخی سر برگ چمن آرائی ما نیست / یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیاییم

کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست / از دیدن ما چشم تو بندید صداییم

واماندهٔ عجزیم سر برگ طلب کو / چون آبله پا با همه تن آبله پاییم

بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد / مگذار که چون آبله از پوست برآییم

بیرون ز سعادت چقدر سر خوش نازست / عالم قفس ظلمت پامال هماییم

آیینهٔ اسرار عنا پردهٔ خاکست / با سرمه نگشتن بچه آواز گداییم

گو ساز نگاهی که بیک سیر گریبان / دل را نقابیکه ندارد بگشاییم

فرداست که یکتائی ما نیز خیالست / امروز که در سجده دو تاییم دوتاییم

بیدل بتکلف شرر عرض نفس کن / عمریست تهی کاسه تر از دست قفاییم

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم / بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم

نمیخواهم نفس سازست دل هم دعا باشد / هوا تا صاف میگردد بغبار خویش میسوزم

نمیدانم چه آتش در جگر دارد شرار من	که هر جا میشود چشمم غبار خویش میسوزم
نه نور شمع و نی ساز محفل شعله شوقم	بهر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم
هوای عالم غفلت تمیزی شعله دارد	که در آغوش خود دور از غبار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده بر گوشم مزن بیدل
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم

اشک شمعی بود یک عمر آبیار دانه ام	سوختن خرمن کند از حاصل پروانه ام
ذوق چتر شاهی بال هما منظور نیست	کم نگردد سایهٔ مو از سر دیوانه ام
رفته ام عمریست زین محفل بیاد جلوهٔ	گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام
کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد	از دو عالم بر و بیرون تنگی این خانه ام
مزرع آفاق آفت خرمن انشو نماست	همچو مور از ریشه بر هم سر برآورده دانه ام
بسکه بر هم میزنی بی جوهر این اجزای من	چون دم شمشیر مژگان سر بسر دندانه ام
زخم ایجادیم از تدبیر ما آسوده باش	در شکستن گشت کم چون موی صنع شانه ام

زخم بودم در سبکروحی ندادم میرسید
سخت جانی کرد بیدل خشت این ویرانه ام

چو دریا تکلم موجست شوق بیخودی جوشم	تمنای کناری دارم و طوفان در آغوشم
قبای همتم مشکل که باشد اطلس گردون	دو عالم میشود گرد عدم تا چشم می پوشم
بحیرت بسکه جوشیده نگاه افسرده مژگانشم	من آن آیینه ام کز شوخی جوهر نمد پوشم

خلوت بی خیالش از تو ابهام
اوهام تمیز هر چه بنقوش عبارت اوست
از صفحهٔ هستی بیرون و انچه بوسوم عبارت
او منقطع عدم مضمون بهایش مالکیت گیر دوار
امکان از سایه پروردگان وسعت
بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی
بهار اعیان از گلفروشان کیفیت
مقال او قوت پرواز مقاصدش اراده
حقیقت سبحانشان و شوخ بال
مطالبش تحریک زبان حضرت

انسان نظم حیست آن حرف
انسان از لطف در بیان × جلوه
وجود حقایق از جهان × بیکنفس
حیرت و حیرت ناعدم ×
نیستی ز نیستی شان
پرواز از آهنگ شعر بی زبان
تحقیق مقالان در مضمون او
بیانات ان × شوخی مضمون دل
عبارت شناسی خاص × عیب دل
حروف عبارت شناسان اندر زبان × بین
سیح در نکته وشان از افشان دو عالم
صدا اشتعال بال افشان دو عالم
نیستیم ×

نفس عمری طپیده مدعای دل نشد روشن | چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم | برنگ شمع رنگ رفته ام میداد آغوشم

برنگ ناتوانی در خیال سرمه کن چشمی | که چون تار نظر آواز نتوان بست بر دوشم

به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن | ورای محمل شوقم کجا شد دل که بخروشم

شکستن اینقدرها نیست در رنگ خزان بیدل
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

بازو دل مست نوائیست که من میدانم | آن نوا نیز زجائیست که من میدانم

چشم وا کردم و طوفان قیامت دیدم | زندگی روز جزائیست که من میدانم

حیرتم سوخت چو از دفتر عنقایم | نسخهٔ نشو و نمائیست که من میدانم

طلب یاس طپیدن هوس عشق وفاست | کار دل نام وفائیست که من میدانم

دل زکویت چه خیالست قدم بردارد | آخر این آبله پائیست که من میدانم

بود عمری ببزم دلبر و نگشود نقاب
بیدل این نیز نوائیست که من میدانم

برنگ خامه زبس ناتوانی اجزایم | بسودن مژه فرسوده شد سراپایم

درین محیط مقیم تغافلم چو حباب | مباد چشم گشودن کند تهی جایم

هزار رنگ زمن پرفشان نگشت | اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل

۱۰۹

بنشاء الهی کلیش نامیده اند
حقائق موجودات کلی و جزوی معین
گردانیده فی الحقیقت حقیقت کل ست
ورغبت وار ورح و امثال و اشباح
که عناصر ظهور کیفیات اوست دائره
لا یزال در هر مرتبه باعتبار ی خاص
شوخیهای تعینش سائر عالم
جزو تا ربست با نوار هویت مطلق
که مدرک را در استفهام آن تحقیقی
محض توهم کردنست

فشانده است جنون در هزار رنگ جایم

دوش گستاخ بنظاره جانان رفتم
آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم

سر بسر انجمن آمد و رفت نفس است
یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم

بی نشانی اثرم آیینه بوی گلم
رنگ شد کسوت من کاینهمه عریان رفتم

عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید
که بطوفان قدم آبله پایان رفتم

چقدر کاغذ آتش زده ام داغ نبود آنشست
که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم

طپش واسحرم بوی گلی می آورد
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

نگه دیده قربانیم از شوق مپرس
سیر آن جلوه رهی داشت که پنهان رفتم

حیرت مانه پسندید طواف چمنت
حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم

خجلت نشو و نمایم ز عدم یاد آمد
رنگ گردیده از چهره امکان رفتم

پای پرآبله شد دست تاسف بیدل
بسکه از وادی امید نشینان رفتم

در تجرد تهمت دیگر به دری میزنم
غیر من تاری نبود هیچ چون نگه پیراهنم

در دبستان تامل پیش خود شرمنده‌ام
سعی موهوم یعنی دل بدنیا بستنم

با تو گویم ور نگویم کیست تا باور کند
آن پری رو یکه من دیوانه اویم منم

قید انفسگاه دل اچاره نتوان یافتن
عمرها شد چون نفس در آشیان پر میزنم

دود کرد عجزم اما در شهادتگاه شوق
تیغ او نزدیکتر از رگ بود با گردنم

سوی نیرنگ نفس هر دم پیامی می برد
میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

رفت آن فرصت که ساز شوق شد بیگانه خو | چون سپند از سر گیر اکنون سراغ شیونم
از سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش | رفته‌ام جائیکه نتوانی بیاد آوردنم

بیدل از بس مانده‌ام چون کوه زیر بار خود
ناله جائے گرد مے گردد بلند از دامنم

سودیم سراپا و بپائے نرسیدیم | از خویش گذشتیم بجائی نرسیدیم
آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز | گشتیم غبار و بهوائے نرسیدیم
افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت | دیدیم به تعبیر فنائے نرسیدیم
مطلب بنفس سرمه شد از ور طپیدن | فریاد که آخر بصدائے نرسیدیم
شبنم همه آب شده از کمنظری اینجا | ما هرزه نگاهان بجائے نرسیدیم

بیدل من و گرد سحر قافله تنگ
رفتیم بجائیکه بجائے نرسیدیم

سحر یک بی‌نقابی گر شود مائل سر انگشتم | ز پیچیدن جهانی رشته می‌بندد بسر انگشتم
مپرسید از عرق پیمائی حسن عرقناکش | اشارت گر کنم از دور میگردد تر انگشتم
بسیم زر چه امکانست فقرم سر فرود آرد | گلوی حرص می‌افشارد انگشت سر انگشتم
نمیدانم چو گل دامن کشید از کوی من یا آب | که حاتم هم قدح کج کرده می‌آید بر انگشتم
چو ماه نو بآن هستی شکست افتاد کلاه من | که فریاد است چون منقار بلبل در سر انگشتم
بچشم اعتبارم اینقدر معلوم شد بیدل | که در دست ضعیفیها چو جسم لاغر انگشتم

سوق آرای و ... نخایج بیس آفاق معانی سخن ... و انسان عبارت آن ... فاما ... منقوش ... در کمال ... اسرار ... انسان که ... تحقیق آن ... نقص ... از نقائص ... نقص انسانی و ... اساست ...

دیوان ... 191

از اوراق ... بسیاطت ... بال کشا تا از کام و زبان مبل تراوش می‌نماید کیفیت ستانش حاصل ست و چون در صورت خطوط و سطور ... پیکر دو عالم اجسامش نزول اشارت بهر رنگی آفاق ... و بس نقش در عبارات ... و بس حقیقت که آنسوی ... چون پرده ... حرف ... بمقدار ... اظهار ...

ببین بشانه مپرس از ترانه که ندارم
توان بدیدن شنیدن فسانه که ندارم

بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل
شناورم بامید کرانه که ندارم

بچاره سازی وهم تعلقم مجرد
اگر جنون زند آتش بخانه که ندارم

دگر چه پیش توان برد در اوج (?) ناز
بغیر آینه بودن بهانه که ندارم

فغان که بست ببالم هزار شعله ...
بشبنمی که نمود آشیانه که ندارم

ز یاس بیدل ما گل نکرد شوخی آبی
نفس بچه رشته دواند ز دانه که ندارم

... که باده باغ تمنا رسانده ایم
چون شمع بو سر مژه تا پا رسانده ایم

گل میکند ز شعله خاکستر آشیان
بال شکسته که بعنقا رسانده ایم

نیرنگ طرب بهم طبیعی مقابل ست
آیینه نفس بمسیحا رسانده ایم

آیینهٔ جهان که ز رنگ لطافت ست
نعت پری ز شیشه بخارا رسانده ایم

طاوس ما بهار چراغان حیرت ست
آیینه خانه بتماشا رسانده ایم

از بسکه بی بضاعت دردیم چون گهر
یکقطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم

گو هستیت شکسته دو عالم بسینه گیر
ما هم دلی به پهلوی مینا رسانده ایم

در مهر و باغ فطرت ما گرد میکند
هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم

شوخی فزود قطرهٔ ما را گهر گرفت
اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم

بیدل ز سعی کاری ما صد امل مپرس

امروز تا رسیده بفردا رسانده ایم

سرخط نازست امشب زخمهای سینه ام | جوهر تیغی که گل کرده است چین سینه ام
مدعی گو جمع داده دل ز داغ انتقام | روشن است از آتش یاقوت دود سینه ام
بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتهای وهم | راز دل تمثال می بندد برون سینه ام
خرقهٔ ناموس سوائی کشید از احتیاط | بخیه ها بر روی من افتاد لیک از سینه ام
تا کجا از خود بر آیم جوهر تیغم گداخت | بر هوا بسته است تشویش نفسها سینه ام

بیدل از افسردگیها چنتم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی بر آمد خرقهٔ پشمینه ام

خلق را نسبت بیگانگی هست بهم | که بصد عقده وفا دل نتوان بست بهم
دهر تا چند باصلاح طبائع کوشد | بزم یک شیشهٔ می اینهمه بد مست بهم
وحشت فرصتم از فکر سراغم بگذر | بغبارم نه رسی تا نزنی دست بهم
آن سپندم که بیک شعله پر افشانی شوق | نغمهٔ سازم ازین بزم برون جست بهم
جگر از کلفت نومیدی اشکم چون شد | که بر انداز مژه باز نه پیوست بهم
سینه صافان نفس حسنت دل ایشم نهند | چرخ کم دید در آئینه که بشکست بهم

آبرو مطلبی ترک طمع کن بیدل
کاین دو تمثال بیک خانه نشستند بهم

وحشتی کو اینهمه با داغ دل غوغا کنم | نغمهٔ ساز دو عالم را صدای پا کنم

۱۹۳

[illegible]

حیرت آرام وصلت وحشت وادی پهلو | گر ز بهار رفته رنگی در خیال افشانم

ناخنی در پنجهٔ طاقت نمی‌یابم چو شمع | میزنم آتش بجود تا رفع خاری باکنم

هر سر مویم درین وادی براهی رفته است | ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم

شوخی امواج آغوش وداع گوهرست | عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم

کلفت امروز هر چند آنقدر پابیش نیست | لیک کو رنگی که برگردانم و فردا کنم

بیدماغی اینقدر سامان کس هرگز نبست | خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم

در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است | تا بکی بینم پر طاوس مستیها کنم

بیدل از گردون نصیب من همان لب‌بستگی ست
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

شب گردش چشمی قدحی داد بخوابم | امروز چو اشک آینهٔ عالم آبم

بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت | سر مشق گداز است برات می نابم

پیمانهٔ عجزم من موهوم بضاعت | چندانکه بقاصد نتوان داد جوابم

از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند | چون آینه شستند ندانم بچه آبم

تا دم زده‌ام ساز نفسها همه خشکست | آب تنکی باخته بر روی حبابم

واداشت ز فکر عدمم شبههٔ هستی | آه از غم انکار که نبود ز صوابم

واکردن چشم اینقدرم وعده دارد
بیدل بهمین صفر فزودست حسابم

نشوی مردهٔ تن آسانی ×
زندگی پردهٔ تحمل نیست × چشم واکردن
تغافل نیست × بهوای نفس رگی گردن
مایهٔ وصل خویش ما هم دریاب × نفس غنچه
تا مل عشق × یعنی آن بو که سر پرواز
گل عشق × از خود افشاند تهمت
آرام × که ز اصلاح ریختن در رگ
در رحم کلفت وزون گردید × واپس
آنقدر کز خون گردید × خون هم از بسکه
شد طپش ساز نش × ریشه گردید

از ازل کلی انداز بیش × از سر شفقت
نیز اضطراب × طبیعت عضو مدارد
اینگل اعضا × خیبت عرسه
بجبهه بیتابی × آرزوی وجهی امید
سیابی × خفا از عیار × ست
گشت آئینه × غیب × سخن
تا پایان انشیوه × سر دانها و سخن
و دعا لمرنگ × ناصر انسانی ×
ست بنوبش

کام از جهان گرفتم ناکام هم شدم | آغاز چیست محرم انجام هم شدم
گوشش جهان قلمرو تبان ناله است | بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم
آخر ز انتظار تو داغم بباد رفت | یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
صد لغزش ضعیف نگاهم بدوش گشت | چون اشک تا مسافر یک گام هم شدم
باید حقوق زندگی تا مرگ ادا نمود | زین یک نفس بگردن ایام هم شدم
خجلت دلیل شهرت عنقای من مباد | چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم

بیدل چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
وحشت بجاست همدم آرام هم شدم

در گلستانیکه محو آن گل خود رو شدم | چشم تا وا کردم از خود چون شرر یکسو شدم
در چه فکر افتاده ام یارب که مانند هلال | تا سری پیدا کنم اول خم ابرو شدم
نشأه آزادی من آنقدر ساغر نداشت | گردش رنگی بعرض شوخی آمد گو شدم
کاش اوج عزتم با نقش پا میشد بدل | آسمان گل کرده ام با عالمی یکسو شدم
ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس | تا غبار رنگ اشارت ریخت من ابرو شدم
وحشتم آخر ز زندانگاه دلتنگی رهاند | خانه صحرا گشت از بس دیده آهو شدم

کاش تنهائی من **بیدل** بدرد انتظار
نیست پیغامی باین گیسو که من هم مو شدم

برون دل نتوان یافت رنگ جولانم | چو رنگ قطرهٔ خون رفته است میدانم

[illegible]

195

[illegible] آرزوی قدرت هیچ نیست * کار صاحب نفس قدرتن نیست * [illegible] بغیر مردن نیست * صبح تا گردی از نفس دارد * بال افشانده در قفس دارد * نفست یکقلم پر و بال ست * ساز آئینه جوهر مثال ست * [illegible]

ز هر تصرف وحشت که چون پر طاوس | بجوش آینه خفتن نکرد حیرانم
تحیر طلسم برق ناله ام داغم | چو درد عشق بچینه ین لباس عریانم
حباب کسوتم از رستگاه عجز مپرس | هواست همنفس تکمه گریبانم
نداشت حاتم دیگر نگین عافیتی | بروی آبله کندند نام جولانم
چو صبح گر همه پرواز از فلک گذرد | چه ممکنست برون قفس پر افشانم
هزار رنگ چو طاؤس سوختم اما | نگرد شعله زنی روغن چراغانم
تامل از گره هستیم کشود عدم | نگه بخاک فگندم از فشار مژگانم
دماغ نشاء تحقیق اگر رسا گردد | برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم

بساط بند تعلق نچیده ام بیدل
بغیر ناله نی نیست در نیستانم

در جنون گر یکسله پیمان فرمان ناله ام | بعد ازین در نه فلک گوئیست چوگان ناله ام
دوش کز بام فلک افتاد طشت کاف و نون | گر تامل محرم معنیست من آن ناله ام
چون سپندم نیست غیر خاکستر دلیل خامشی | سر بگشتم تا ببندد چشم باران ناله ام
گرد از عالم بر پر عنقا هم گذشت | تا کجا خواهد رساند آن خانه ویران ناله ام
دیده در آلوده محرومی دیدار نیست | گر شکست اشک میجوشد ز مژگان ناله ام
ضر ده آهی رسیده گر طپیدن خون شدم | من شدم خاکستر برچیده دامان ناله ام

بیدل از عجزم زبان مدعا فهمیده نیست

حکایت

۱۹۶

۱۹۷

بی تکلف چون نگه ناتوانان ناله‌ایم

سطری اگر ز وضع جهان ما نوشته‌ایم
گردانده‌ایم رنگ چلیپا نوشته‌ایم

منشور تاج اگر بسر گل نهاده‌اند
ما هم برات آبله بر پا نوشته‌ایم

دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس
نظاره را بلوح تماشا نوشته‌ایم

معنی سواد نامهٔ اشک چکیده چیست
تخم نامه با جنون تمنا نوشته‌ایم

قاصد چو رنگ پیدی باسو ماندید
معلوم شد که نامه بعنقا نوشته‌ایم

در مکتب نیاز چه حرف و کدام صوت
چون نامه جاده‌ایست که هر جا نوشته‌ایم

دستی اگر بلند کند برهنه‌ای بس است
تا روز شب شود چه دعا‌ها نوشته‌ایم

مشفق خیال نامه بجائی رسید
ای بیخودان همه ز رقمها نوشته‌ایم

ور زندگی مطالعه را غنیمت است
خواهی بخوان که جلوه ما را نوشته‌ایم

بیدل مآل سرکشی اعتبار ما
پیش از فنا بنقش کف پا نوشته‌ایم

بال آزادی برافشاندم قفس پیدا شدم
خواستم ناز پری انشا کنم مینا شدم

عرصهٔ آزادی از جوش غبارم تنگ بود
بر سر خود دامنی افشاندم صحرا شدم

شمع سیر انجمنها در گداز خویش داشت
هر قدر از پیکرم گرد سرمه شد مینا شدم

ناصحا تو قبول من چه حاصل گشت از بیخودی
رفتم امروز آنقدر از خود که بی فردا شدم

فقرم آخر سر بحرف بی‌نیازی‌ها کشید
احتیاج جوشن در بند آنکه استغنا شدم

خامشی یارم جهانی را بسوز دل گرفت	آخر از ضبط نفس صبح قیامت‌ها شدم
نسخهٔ آزادیم خجلت‌کش شیرازه بود	از چکیدنها ورق گرداندم اجزا شدم
کثرت بسیارم از اثبات وحدت گشت محو	عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم

حیرتم بیدل زمین گیری تأمل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاندم عنقا شدم

تو وحشت بیخودی می‌آیم از وضع ادب دورم	جنونی گر کنم ای شهریار هوش معذورم
مکش ای ناله دامانم مگیر ای غم گریبانم	شرر شکسته محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم
همان بهتر که خاکستر شوم در پردهٔ عبرت	نقاب آرزوی بر ندارد خون مقصورم
سجود تست تا هستی ست اخگر جبین من	چسان تا برم از حکم خمیده دوش مزدورم
بخود پیچیده میبالم نفس در دیده مینالم	دو دیدنهای بیجا لم چکیدنهای ناسورم
ز داغ اخگرم مشکل که بردارد سیاهی را	دمد چون مردمک هر چند با باغی ظلمه نورم
نه از دنیا غم اندیشم نه عقبی هست در پیشم	مقیم حسرت خویشم بس از این کج چها دورم

غلط تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل
بنای حسرتی در عالم امید معذورم

خلوت بهشت گوشهٔ حیرانی خودیم	یعنی نگاه دیدهٔ قربانی خودیم
موگشته ایم نقش خیال تو مشق ما	حیران صفت قلم‌کش نایابی خودیم
چون رازها بهزار آب شسته اند	آیینهٔ خجالت عریانی خودیم

ای غبار تنزیه برفلک نه بنای آگاهی
جوهر خورشید نور تجلی و کوکبیت
چون غبار از نگاه چون عکس از غبار
[illegible]

۱۹۸

ابلا انداز عقل [illegible]
[illegible]
اول است [illegible]
[illegible] افلاک است
[illegible]

خاک فسرده خاری جاوید میکشد — عمریست پایمال تن آسانی خودیم
آیینهٔ تو نقشبند امتیاز نیست — محو خیال خانهٔ حیرانی خودیم
گوهر خمار بستر بالین نمیکشد — سر در کنار زانوی غلطانی خودیم
ما را ز تیره بختی ما میتوان شناخت — چون سایه یکقلم خط پیشانی خودیم
بر هرزه بوده چشم گشودن درین بساط — چون شمع جمله اشک پشیمانی خودیم
پر میزنیم لیک بجائی نمیرسیم — وامانده پای وحشت مژگانی خودیم
دیوار رنگ مانع بهار خزان نیست — انجام فطرتان همه حیرانی خودیم

بیدل بجلوه گاه حقیقت که میرسد
ما غافلان تصور امکانی خودیم

رفتم از خویش و به بزم جلوه اش لنگر زدم — شیشهٔ رنگی شکستم تا پری ساغر زدم
خودگدازیها نسیم مژدهٔ دیدار بود — سوختم چندانکه بر آیینه خاکستر زدم
شبنم من ماند زیر خلوت طبع امید — از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم
بی تو یکدم صرفهٔ راحت نبردم چون سپند — بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم
پای تا سر نشاه‌ام از فیض ناکامی مپرس — آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم
آسمان بی بضاعت سازی بستر نداشت — چون مه نو تکیه بر پهلوی لاغر زدم
غافل از معنی جهانی از عبارت باز داشت — منهم از نامحرمی بانگی بر در زدم

بیدل از افسردگان جز تیمم تدبیر نیست

199

دوری حق شناس از باطن
آسمان دیگر و زمین دگر است
عالم شک و گر یقین دگر است
نکته در چارسوی کیفیات
[illegible]

گر همه دریا کشیدم ساغر گوهر زدم

سر درین بحر نگشتی نه کدو می آرم | چون حباب از خود بجامه فرو می آرم
شرم می آیدم از طوف در شش جهت بس | عرق چند با حرام وضو می آرم
عمرها شد چو سحر سینه هم از یاس نهاد | جیب چاکی که بامید رفو می آرم
تشنه کامی گهر قلزم بی قدری نیست | آبرویی که ندارم بسبو می آرم
نخل شمعم که بگل کردن صد رنگ گداز | میشوم آب نگاهی بنمو می آرم
چه قدر گردن تسلیم و فا باریک است | پیش تیغت سر خود ببر مو می آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل
غیر پیراهن رنگی که بتو می آرم

بحسرت سوخت پرواز قفس در کرد بالم | بزیر آسمان بیضه چون شرار شوخ نالم
ز وضع خامشی من حسرت پیدا میجوشد | ادب ساز نفس بیکاهم و آیینه میبالم
نه پروازم پرافشانی نه رفتارم تماشایی | غبارم در شکست رنگم از گردش عالم
برنگ آب میگردم ز شرم خودنمایی ها | که سیلابی کنار در خانه آیینه تمثالم
چه سازم چون نفس غیر از طپش صورت نمی بندد | چه امکانست سودن از تماشا دست دنبالم
چو گل تا زین چمن چون دری بکام ساغر جنبید | بزیر خاک باید رنگها گرداند بیسالم
خمار دل چو خورشید بجوش ای گریه تاکم | اسیر عشق بیدردی زبان بی کی تا لالم

ندامت از تو ام آگاه هم گل میکند بیدل

۲۰۰

چو مژگان دست بر هم سوده ام تا چشم مالیدم

تا بدر و یزهٔ راحت طلبیدن رفتم
مژه گشتم سر موی بخمیدن رفتم

چون سحر هفت فلک وسعت شوقی طی کرد
تا کجا با پی یک آه کشیدن رفتم

حیرت از چشم آئینهٔ دیدار تو بخت
اینقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم

یاس بر حیرت حال گهرم می خندد
قطرهٔ داشتم از یاد چکیدن رفتم

نفس جهد هم شرر کاغذ آتش زده است
یک مژه راه بصد چشم پریدن رفتم

پاسستی چه بچر بکید و نفس افسردن نیست
تو همان گیر که من هم بدمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیابی بیدل
اشک راهست اگر من بدویدن رفتم

بهوس چون پر طاوس چمن ها دارم
داغ صد رنگ خیالم چقدر پردارم

معنی موی میان تو خیالم نشگفت
عمرها همچو صدا در گره این تارم

چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست
گلشن این برق حیا آب کند یکبارم

از تنک مایگی طاقت اظهار مپرس
اشکم اما نفتاده است بمژگان کارم

عشق تعمیر بنایم بچه آفت که نکرد
سیل پرورده تر دستی این معمارم

زین ندامت که چو موج گهرم تا زم
آنقدر سودن دستی که کند هموارم

مرکز همت من خانهٔ خورشید عنات
پستی سایه نگیرد دگر این دیوارم

نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کرد
نتوان کرد بافسون نگه بیدارم

٢٠١

عالم از جوهر بی قدری من غافل نیست
بیدل از گرد کساد آئینه بازارم

برنگ شمع مژگان نیست سوز دل نهان دارم
جنون مغز یکه من دارم برون استخوان دارم

چه تنها همچو گل صدپاره ترک ما حذر کردن
غم او میهمان من تها من یکپاره نان دارم

سحر کار شفق تا آفتاب آخر چه انجامد
تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم

بلندیهای قصر همتم زینت پایانی
که من چندانکه بر می آیم از خود نردبان دارم

برنگ گرد باد از خاکساری یک شیم جامی
که تا بر خویش می پیچم دماغ آسمان دارم

گهی بر پایش و گه بر جبینم که زاهد گه بیدل
خیال عالم رنگم نه این دارم نه آن دارم

بااین سامان اگر باشد عرق پیمای خجلت
زخاکم تا غباری برزند آئینه ها دارم

مباشید از تماشا دامن چیده ام غافل
که من صد صبح ازین عالم برون چیده کمان دارم

خجالت صدقه امت صنعت عمر گردید ما
حذر از بی نشانیت چه دام من کمین دارم

بدوش هر نفس بار امیدی بسته بیدل
ز غفلت در فتن ار هیچ من صد کاروان دارم

صد شکر که چون سبزه گیاهی ندمیدیم
فرقی نه دماندیم کلاهی ندمیدیم

تا آبله پا ناکشد از ریح خراشی
خاری تشدیم و سر راهی ندمیدیم

حسرت همه اثر وا کشد از حاصل مطلب
بر هیچ کلی فسون نگاهی ندمیدیم

صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل
یک رشته بکیفیت آهی ندمیدیم

سرتا قدم ما بهوس سرمه شد اما
در سایهٔ مژگان سیاهی نلمیدیم

گلخن چه چمن داشت که گلزار ندارد
ازتا کسی آخر پر کاهی ندمیدیم

بربادِ ندادیم درین عرصه غباری
زان رنگ فسردیم که گاهی ندمیدیم

بیدل تو برون تاز که با وهم پرستان
چندانکه گذشتیم براهی ندمیدیم

بسودای هوا جلوه ات عمریست گریانم
پر طاوس دامانی کرمی چیند ز مژگانم

قیامت گشت بی رنگ تو شمع انجمن بودن
گدازم آتشی شد تا سوختن گردید امکانم

عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست حیرانم
ندارم انقدر آبی که گرد خویش نشانم

همان از خانهٔ مفلس کلیها مهمانم

جهانی را توان چون چشم پوشیدن ز مژگانم

نداریم در دبستان محبت مشق بیکاری
بیاد دست سطر اشکی مینویسم تا نمیخوانم

چو گوهر تا بر خود گره بستم
سر راحت به من چیده چندین گریبانم

ندارم بیش ازین عشق از من بیدل چه میخواهد
غریبم بینوایم خانه ویرانم پریشانم

شب بجوش بهاری بدن رنگ شکستم
گل چید خیال تو ومن رنگ شکستم

مژگان بهم آوردم و رفتم بخیالت
پرهیز تماشا بچه نیرنگ شکستم

گر نفسی چند نشاندم بتغافل
کونین صفی بوده که بی جنگ شکستم

خون جگر از شیشهٔ خالی نتوان کرد | دریا و تو خود را بدل تنگ شکستم

بیدل نکشیدم الم هرزه نگاهی
آئینه براحت کده رنگ شکستم

چون سپند اظهار مطلب تا کجا پیدا کنم | سرمه میگردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
هر گهر موجی و هر آئینه دارد جوهری | از کجا یارب دل بی مدعا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در من سراغ این کمیست | واگذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
بی جنون اسباب کلفت رستن بس مشکل است | خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان | بال میگردد اگر چون رنگها پیدا کنم
سنت خشک از شراب هستی تا بکی | به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

مدعا چون نگه بیدل بحیرانی گذشت
گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

شرر واری ز فرصت رونما خویش میپیچم | نگاهی داشتم تا خونبها خویش میپیچم
چو شمع کشته سامان تلاشی کم نمیگردد | سری گم کرده‌ام اکنون بپای خویش میپیچم
بگردون گر رسم زان آسمانم بر نمیدارد | بهر جا میرمانم در بجای خویش میپیچم
جنون می آورد زین کارگاهم نمیدانم | جز آتش نیست گر دی بقفای خویش میپیچم
چه مقدار از دماغ نارسائی یار میبالد | که آن گل پیرهن را در قبای خویش میپیچم
خیالی کو که تا من بافت نقش عمر در خاکش | سراغ هر که خواهم زیر پای خویش میپیچم

آفاق بهوش نفس تمهید
من از سر بیم جنون قدم کیدم مرحله باقیم
کو چو شمع ... عضو من کف پای آبله
دیده ز تماشا فطرت نارسا بود و جام
شعله فسون بر آئینه زده شور مستیم
این صدا از دماغ تشنه رسیده خذر
از فضولی عروشان که مباد در دم
بتحاشی هر نوشت نقش نگین خورد
غم پشت دست گزیده بخیال
گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فرشیم

[illegible]

نیستانی بندوق ناله انشا کرده ام بیدل
ز چندین آستین دست دعای خویش میچینیم

مرده ام اما همان خجلت طراز هستیم
تا عرق چون شمع هیچ جوشد ز آغاز هستیم

تخم عجز هم بی تپنک سر بر نشود نمهاست
سجده میدانم لب از نیاز هستیم

چون حبابم یکنفس بیش از آهم در قفس
ای نهن غافل چه می پنهی ساز هستیم

چشمکم همچون شرر دنباله تکرار است
بر تغافل بسته ابروی ناز هستیم

تنگ ظرف احتیاطم ورنه مانند حباب
بحر میبالد ز آغوش گداز هستیم

گر همه جلوه فانشمع کیفیتیم بی پرده است
عشق در گوشم علم خواندست راز هستیم

صبح هم در پرده شب زندگانی میکند
بی نفس خوابیده است افسانه ساز هستیم

همچو شمعم هر نگه داغ دگر ایجاد کرد
اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستیم

بیدل از منصوبه عنقائیم غافل مباش
نقد اظهاری ندارم در گداز هستیم

عمریست چون نفس طپیدن فسانه ام
از عافیت مپرس که دست آستانه ام

خجلت بعرض جوهر من خنده میکند
موی ز چشم رسته معذور شانه ام

زین بزم همچو شمع کسی را نسوختند
دنیاست آتشی که منش در میانه ام

چاکست نامه سحر از گرد انتظار
قاصد اگر ز رنگ کند من روانه ام

آسوده تر ز آب گهر خاک می شوم
پرواز در کنار فزون بهانه ام

عنقا به بی نشانی من سجده میکند — تا می بعالم نشنیدن فسانه ام
لبریز آنقدر ز تمنای جلوه — کز شرم چون عرق کم آیینه خانه ام

تا پر فشانده ام قفس آشیان کیست
بیدل ببوی گل بکمین بهانه ام

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم — سعیها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم
تیره بختی نیز انجا دستگاه عجز ماست — روز را گم گشت تا زین شام پیدا کرده ایم
قطره اشکیم ما را جهد کو جولان کجاست — از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم
عمر باشد در خیال جلوه او نیست — بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم
مقصد عشاق ز سعی نیست هیچ چون تا سحر — یک گریبان جامه احرام پیدا کرده ایم
ای شرر زین بیش آیینه فطرت مناز — ما هم از آغاز خوش انجام پیدا کرده ایم
خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست — ای هوس کسب فنا ما نام پیدا کرده ایم

عالم موهومی اسباب صورت بسته است
آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده ایم

عمریست قیامت کده گردش عالم — چون آیینه مینای پریزاد خیالم
ای تشنه سراغ اثر سیرم کو — در خلوت اندیشه خاکست سفالم
در بزم تو ساز طرب بخت خموشیست — کو بخت سپندی که شوم ناله نالم
خودبینی شخص آینه تا ز مثال ست — بر خود نگهی تا من موهوم بنالم

حکایت

ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست / شاید به نسیمی رسد افشاندن حالم
با بخت سیه صرفه از وصل نبردیم / در عرض هنر رستن مو بر سر خالم
از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروشست / حیرت چه قدر نامه کشود از پر و بالم

بیدل نفسم سحر بیان خم زلفش
آشفته چو آهی که طرف شد به سوالم

کے در قفس دام به هوای هوس افتم / چون شعله نیم منکه به هر خار و خس افتم
چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی / از شرم شوم آب به فکر نفس افتم
عنقا قدمم نیست بجز قطره اشکے / عالم همه پا نیست به پای چه کس افتم

طاؤس ز نقش پر خود دام به دوش است
بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

امشب آن مست ناز میرسدم / رفتن از خویش باز میرسدم
صبح شبنم کمین این چمنم / از نفس هم گداز میرسدم
مو به مویم طپیدن آهنگ است / فکر آن دلنواز میرسدم
سوی دنیا نبرده ام دستی / گر کنم پا دراز میرسدم
گر همین نفی خویش اثبات است / رنگ نارفته باز میرسدم
نیم از چشم آنقدر محروم / مژه داری ساز میرسدم
عمرها رنگ باید گرداند / بیخودی هم بناز میرسدم

[illegible]

نرسیدم به هیچ جا بیدل
تا کجا امتیاز می‌رسدم

چو اشک شب ایاغ باده ناب گردام
غرور حشمتم زنجیر از پا بر نمی‌دارد
لبی تر کرده‌ام کز بی پچشمی باج می‌گیرد
چو شمع از خجلت هستی عرق پیمایست جانم
کدام آسودگی چون حسرت دیدار بالیدن

زمژگان تا بدامن سیر مهتاب دگردام
چو شبنم در دل آیینه سیماب دگردام
بجام بی نیازی چون گهر آب دگردام
نه مخمورم نه مستم عالم آب دگردارم
تو مژگان واکن ای غافل که من خواب دگردام

گریبان راز اسرارست بیدل هر سر مویم
محیط فطرتم طوفان گرداب دگردارم

رنگ پر ریخته الفت دیدار توایم
خاک ما جوهر هر ذره آیینه گراست
مرکز دیده و دل غنچه تمنای تو نیست
اشک آه هست سواد خط پیمانه شمع
بیلش از ساغر الفت چه اثر باده دارد
داعن عفو حمایت کده غفلت نیست
جنس بی هوش ما شیفته ارزش نیست
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم

جسته‌ایم از قفس خویش گرفتار توایم
در عدم نیز همان تشنه دیدار توایم
از نگه تا نفس یکسر خط پرگار توایم
همه واسوخته بی زنار توایم
خواب راحت قفس سایه دیوار توایم
هر کجاییم همان ساغر سرشار توایم
قیمت ما همه این بس که ببازار توایم
هر کجاییم همان ساغر سرشار توایم

خورده بر پشتِ کم ذره نگه خورشید | ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم

ناله سامان جبین سائی شکست انجیا
بیدل از شوق نوای لب اظهار توایم

شب که آئینهٔ آن آینه رو گردیدم | جلوه کرد که من هم همه او گردیدم
خجلت سجدهٔ خاک در او کرد مرا | آنقدر آب که سامان وضو گردیدم
چون سحر سیر جهان تهمت جولان مفت است | نفسی بود که در پردهٔ او گردیدم
فرصت سلسلهٔ زلف مرا زیست اینجا | من یکی موی میان تو دو مو گردیدم
گل شبنم زده پیرومی تو داغم دارد | از کجا مایل آن آینه رو گردیدم
ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا | جمع در جیب خودم گر همه سو گردیدم
تا تو نیست پریخانهٔ صد رنگ امید | مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم

پیکرم غوطه بصد موج گهر زد بیدل
خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

سحر کیفیت دیدار ز آئینه پرسیدم | بحیرت رفت چندانی که من هم گم گردیدم
بذوق خوش‌تری از خود تهی کردم جهانی را | جنون چندین نیستان کاشت تا یک ناله بالیدم
بعریانی خیالم را چندین ناله بردارد | سواد فقر پوست یکسر ز شب عیدم
بشوخی گردشی از چشم تصویرم نمی آید | که موج خانهٔ نقاش بی‌تاب از رنگ گردیدم
ز چندین پیرهن بر قامت مو دن عریانی | لباس عافیت چیسان ندیدم چشم پوشیدم

۲۰۹

[illegible]

مرا از وهم عقبی سخت می ترسانی ای ناصح
باین تهدید اگر مردی برآزار ملک امیدم

نه آهنگ نی ستانم نه انجام آگاهم
بفهم خویش می نازم نمیدانم چه فهمیدم

چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیداند
تحیر ناله بود اما من بیهوشی نشنیدم

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل
برنگ رفته از خود به بیداری خرامیدم

نفس ابعد ازین می سوختن افسانه ها سازم
چراغ روشن از خاکستر پروانه میسازم

سراپا خار خار سینه چاک طرهٔ نازم
بچشم استخوان تا صبح گرد شانه میسازم

محبت در عدم بی نشانم پسند غبارم کرد
همان گرد سری میگردم و پیمانه می سازم

دماغ طاقتی کو ناتوان کاهی خود رفتم
بسر شک ناتوانم لغزش مستانه میسازم

عقوبتها گوارا کرد بر من بی پر و بالی
قفس چندانکه تنگی می نماید لانه میسازم

بسر برگ تسلی دیده ام وضع غبار اینجا
بر یک شور خوابانیقدر افسانه می سازم

مبادا بیدل آن گنجی که میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه می سازم

زچاک سینه آهی می نویسم
کتابم حرف آهی می نویسم

غبار انتظار کیست اشکم
که هر سطری براهی می نویسم

برنگ سایه مشق دیگرم نیست
همان روز سیاهی می نویسم

نیاز آیینهٔ اسرار نازست
شکست کج کلاهی می نویسم

ز دل نقش امیدم جلوه گر نیست
دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است

برین آیینه آهی می نویسیم
بهر صورت نگاهی می نویسیم

چو صبحم صفحهٔ بی نقش ست بیدل
شکست رنگ کاهی می نویسیم

بحر طوفان کرد موالفت امکان شدیم
ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ما کشد
پیکر ما را چو گردون بی سبب جسم کرده اند
بی تمیزی وحشت ما را ناز پرور غنا
بی حجاب ننگ نتوان بید فرق نعم بها
بسکه ما را در وداع شعلهٔ از هم گداخت
پشت دستی هم نشد پیش از ند بهما ما
مشت خاک تیره را آیینه کردن حیرت است

ریخت قدرت بال ما تا گرد بیرون از عدم
ما کنون بی تغافل جادهٔ نسیان شدیم
در بیابان کعبه نبود آدم گمراه گان شدیم
آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم
پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم
آب گشتیم و روان از دیدهٔ باران شدیم
طبع ما وقتی پشیمان شد که بی دندان شدیم
جلوه گردید که ما هم دیدهٔ حیران شدیم

بیدل ز ما عالمی با درس معنی آشناست
ما بفهم خود چرا چون حرف خط نادان شدیم

پروانه شوم با پر طاوس کشایم
با موج گهر باخته ام دست گریبان
ما غرقهٔ افسون سعادت نتوان زیست

از عالم عنقا چه خیالست برآیم
از دامن خود نیست برون لغزش پایم
بر سایهٔ خود بال فشانده ست همایم

دستان ست لوح صفا ...
نظر غفلت و تحقیق ما را اعتبار حیرت است
در جهان بیدل ...

۲۱۲

از صنعت مشاطگی یاس بهم بید
ذرات جهان جمله نمکدان وصال است
کونین غبار است گر آیینه من نیست
جیب نفسی بیدرم و میروم از خویش
تحقیق ز مو بهو می سازم چه نماید
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف

گر خون مراد دو جهان بست حنایم
آغوش من نیست که چشمی بگشایم
کو عالم دیگر که من از خویش برآیم
کس هیچ نفهمد که چه رنگست فنایم
تمثال دویی نیست بهیچ آیینه جایم
شاید روم از یاد خود و باز بیایم

بیدل مکن آرام تمنا که درینجا
بر باد نهادند چو پروانه بیایم

عافیتها در مزاج پرفشان فهمیده ام
دم مزن یا چرخ بر می آورد زین خاکدان
همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس
یکقلم جنس دکان ما و من شور و شر است
چون مه نو گر ببر چرخ بر دم داغ دل
در کتاب فهم عنقا نیز نتوان یافتن
در گره دارد تغافل جنبش مژگان ناز

چون شرر در جیب پرواز آشیان فهمیده ام
در نفس چون صبح چندین کاروان فهمیده ام
روز و شب می تازم از خود عنان فهمیده ام
مفت راحتها که خود را در میان فهمیده ام
جبهه گر سجده آن آستان فهمیده ام
لفظ آن نامی که از ننگ نشان فهمیده ام
بسته ام چشم از زمین تا آسمان فهمیده ام

بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه و لب از جنبش فغان فهمیده ام

بباغی که چون صبح خندیده بودم
زهر برگ گل دامنی چیده بودم

جنون میچکید از باغ در امکان
و باغ خیالی تراشیده بودم

اگر سبزه رستم وگر گل دمیدم
بمژگان یار ربا که خندیده بودم

کس آئینه دار دنشد ورنه منهم
تحیر امیدی تراشیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم
براه تو چون اشک غلطیده بودم

ادب نیست در راه تو پا نهادن
اگر سر نمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش بیدل
بیاد خرامی خرامیده بودم

بشفقت اگر همه یکسر [illegible] سامان بود در دستم
همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم

درین گلشن گل دیدم نه غنچه [illegible]
ز دل تا عقده و اشک چشم گریان بود در دستم

چه نشانی ز موج گوهرم صورت نمی بندد
سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم

سواد مجمر روشن کردم و درس گر خواندم
درین مکتب همین یک خط شوخی [illegible] بود در دستم

بهر بیت گاهی گر بقسمت میشد قانع
کف جود از صحرای امکان بود در دستم

جنون آواره دیر و حرم نیست میگریم
مکافات نفس هر ذره عنوان بود در دستم

[illegible]
بحیرت هم آئینه پنهان بود در دستم

چو صبح [illegible]
چه سازم جیب [illegible] دامن [illegible] بود در دستم

[illegible] بیدل [illegible] دامن [illegible]

که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم | انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم
تا به ثریا رسید آبله پای من | اینقدر افسرده همت دون خودم
خلوت آیینه‌ام موج جنون می‌زند | اینکه توام دیده نقش برون خودم
گر نبودم زندگی رنج هوس‌ها بس است | در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم
قطرهٔ این بحر را ظاهر و باطن که نیست | هم ز برون مبهم است آنچه درون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل دریاکش جام نگون خودم

می‌رسد گویند یار آن آفتاب صبحدم | صبح کی خواهد دمید ای بی من خراب صبحدم
آسمان گر بی حسد می‌بود از تاثیر فیض | دیده‌های اخترش می‌شد آفتاب صبحدم
این پر آهنگاه وحشت قابل نظاره نیست | عرض گلزار گرد از شتاب صبحدم
وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است | آنکه نتوان یافت در بند نقاب صبحدم
فیض هم در خور استعداد می‌بخشد اثر | شمع شد داغ از دعای مستجاب صبحدم
آب رنگ ما نم فیض عالم افراد نیست | به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر من وا نشد
سخت دشوار است بیدل ترک خواب صبحدم

نسخهٔ هیچیم از هستی عدم آورده‌ایم | ما و من حرفی که میگردد رقم آورده‌ایم

عاشق بیدلی جنون زده یا حکایت
آرزو جنون زده

ای فلک ما ضعیفان عیش از این بیجا نخواه | چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده‌ایم
صبح ما را شمع و افسون آرام نیست | سطر گردی از خیال شوق هم آورده‌ایم
عمرها نامحرم جیب تامل بوده‌ایم | تا کنون ما خیالات سر هم آورده‌ایم
سعی ما واماندگان بی منزل دیگر نداشت | همچو لغزش در سر نقش قدم آورده‌ایم
اینقدر رقص سپند ما به سینه ... است | ناله در بار چه ما ... آورده‌ایم
همت ما چون شرر ... آتش است | اینقدر هستی که داریم از عدم آورده‌ایم
حاصل جمعیت اسباب ... | سفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده‌ایم

بدل اگر ... ما ... نشستن رفتیم | نقش خانهٔ آینه روشن کردیم
درین گلشن ... رنگ ... | جهانی آمد اما من ... آمدن رفتیم
ز بزم او چه امکانست چون شمع ... رفتن | اگر از خویش هم رفتیم ... رفتیم
با آگاهی ... صرفه تدبیر ... | ز غفلت چشم پوشیدیم ... رفتیم
پر طاوس ... محمل پرواز مشتاقان | بیاد ... کجا رفتیم ... رفتیم
ادا فهم رموز غیب بودن دقتی دارد | عدم شد جیب ... رفتیم
صدای ساغر الفت جنون کیفیت است اینجا | لب ما تا بحرف آمد ... رفتیم
چو شمع مانع وحشت نشد بی دست و پاییها | بلغزشها ... رفتیم
باسایش جگر خوردیم ... | ز معنی چون اثر ... رفتیم

چو گردون عمر باشد پایمال وحشت منزل بیدل

۲۱۵

دیوان بیدل

[illegible]

رفتم آخر از خود آن قدر از خویشتن رفتم

رعز فرصت بکف من هله حیران بودم
آنقدر دست ندارم که توان سود بهم

کو سر قامتی که توان حرکت هستی فهمید
از زمین تا فلک آغوش کشیدست عدم

عشق هر جا فگند مائده حسن ادب
هم قیامت که بپایت نتوان خورد قسم

ابروی یکه بود عاریت روسیه ست
جمله رنگست اگر آینه پرداز دهم

گچه رفتار زمان مرکز جمعیت ماست
قدم از آبله آن به که بدزدد شبنم

طالب صحبت معنی نظران باید بود
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم

قدر جسمان اگر اینست که من میدیدم
لب اظهار چشیم نتوان بست ز شکر کرم

عجز با قامت چقدر سرمه عبرت دارد
بسکه خم گشته قدم شد نظام محو قلم

تا چه امید کنم خواهش و لطفش بیدل
سنگ آغوش وداع خودم از قامت خم

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
صبحی بودیم آسمان بر آستانی داشتیم

یاد آن سامان جمعیت که در صحرای تشویش
بسکه تسلیم از خود کاروانی داشتیم

یاد آن [illegible] که گذشت [illegible]
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم

یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
عمرها چون [illegible] دکانی داشتیم

ای [illegible] همدوشان [illegible]
پیش از این با [illegible] داشتیم

هر قدر [illegible] فرحت ما بیستون
[illegible] نفس بهار [illegible] داشتیم

فسون [illegible] جنون [illegible]
[illegible]
عشق نیست [illegible] این فسون از [illegible]
گر ازین دام پرده [illegible]
باش [illegible]

از سر راه خیالش از طپیدنهای دل
تا غباری بود ما خود نمائی داشتیم

دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش
خاک هم بودیم گر ناتوانی داشتیم

جرأت پرواز بیجالیست بیدل ورنه ما
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

پرافشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم
بقدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم

ضعیفی کسوتم از بستگاه من چه میپرسی
پری چون مو اگر پیدا کنم حکم مگس دارم

تظلم پاس دارد ورنه من در صبر ناکامی
نفس در دیدن سر کوب صد فریاد رس دارم

دل نالانی از اسباب امکان کرده ام حاصل
هوس گو کاروان باش کزین یک جرس دارم

نفس تا میکشم فردوس پرواز می آید
برنگ بال طاوس آرزو ها در قفس دارم

هجوم نشئه دردم مپرس از عشرتم بیدل
چو مینا خون ز دل میریزم و عرض نفس دارم

چنین کز گردش چشم تو می آید بجان انجم
سزد کز شرم ریزد چون عرق بر آسمان انجم

ز گردون مایهٔ عشرت طمع دارم ازین غافل
که اینجا هم عنان اشک میباشد روان انجم

شرار آنچه سامان کن اگر خود زنی آتش
نمی آید بکام بینوایان رایگان انجم

تو از غفلت بصد امید سودا کرده ورنه
بغیر از چشمک دیگر ندارد در دکان انجم

چراغ این شبستان قابل پرتو نمیباشد
نشاند کرم شب تابی مگر در آسمان انجم

مخور بیدل فریب تازگی از محفل امکان

۲۱۷

[illegible]

که من عمریست می بینم همان چرخ و همان انجم

چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته ایم | محمل بدوش بیخودی آه رفته ایم
راه سفر همه گرابروست تا چنین | در ضعف چون هلال بیکماه رفته ایم
فرصت رنگ ماست پرافشان نیستی | غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم
بانگ درست قافلهٔ بیقرار ما | یک گام ناکشوده بصد راه رفته ایم
بیدل چه بیدلی گرهی نیست ناله را | آزاده ایم گر همه در چاه رفته ایم

نورجان در ظلمت آباد بدن گم کرده ایم | آه ازان یوسف که من در پیرهن گم کرده ایم
وحدت از بازروی اندوه کثرت میکشد | در وطن اندیشهٔ غربت وطن گم کرده ایم
گر عدم حائل نباشد زندگی موهوم نیست | عالمی را جز خیال آن دهن گم کرده ایم
هیچ دریا در کنارم از رنگ و بویم مپرس | آنچه من گم کرده ام نایافتن گم کرده ایم
چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بجا | خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ایم
چون نفس از جستجوی مدعا آگه نیم | اینقدر دانم که چیزی نیست من گم کرده ایم

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد رنگه چون شمع در هر انجمن گم کرده ایم

اگر دریا گرد و خورده برسیس کم شبنم | تو هم بر شک ما دقت مگیر از عالم شبنم
بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمی بندد | تحیر میکند هموار از پیچ و خم شبنم
درین گلشن که شغل شرم بیداری قنا دارد | سحر گل کردن ما کرده آخر محرم شبنم

[illegible]

دیوان بیدل مع شرح

[illegible]

طلسم حیرت است آیینه داری کسوت هستی | مدان جز حلقهٔ چشمی نگین یا عالم شبنم

طربها خاک شد اینجا که دل بی مدعا افتد
درین گلشن چمن فرش است بیدل مقدم شبنم

زمین گریه اگر باد دهد برد حاصل خاکم | چون صبح چکد شبنم خون از رگ چاکم

از بسمل شمشیر وفا هیچ مپرسید | دارم به نظر ذوق هلاکی که بلا کم

دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد | زنهار تکلف مفروزید بخاکم

بر نیستیم از خجلت آیینهٔ هستی | تمثال کشیدست ته دامن پاکم

بیدل بخیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز رسیده‌ست پر از سایهٔ تاکم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم | جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم

تغافل در لباس بی نقابی اختراعست این | جهانی را بشور آوردن نشنیدنت نازم

عتاب از چین پیشانی ترحم خرمنست اینجا | تبسم کردن تیغ غضب نادیدنت نازم

ز شوق قطره جز دریا کسی دیگر نمیداند | دلم در دست از من حال دل پرسیدنت نازم

نفس در عرق وحشت تا آزادی نمیخواهد | قبا عریانی و نگاه از من چه پوشیدنت نازم

تغافل صد نگه می‌پرسد احوال من بیدل
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

نالهٔ عجز لوای لب خاموش خودم | نشئهٔ شوقم و لب می خمش جوش خودم

[illegible]

۲۱۹

رنگی اظهار توانائی و در چشم مغلسان تغافل و وضع خودآرائی بر قیود تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین‌های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را پرسی یادی و حاضران را بعد از امدادی العقیده بقدر طاقت زبان جز بحرف توحید یار بستن و بتسبیح ملکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن ازین عالم با هرچه پیش دارید از شیوه‌های

رباعی بیدل

با اسیران وفا آفت دوران چه کند
جوشش در نظر بال قفس گوش خودم

نقد کیفیت از میکدهٔ یکتائی ست
میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم

عضو عضوم چمن آرای پر طاوس است
بخیال تو هر آیینه آغوش خودم

انتظار بوس گردن خوبان تا چند
کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم

چه خیالست کشم حسرت دیگر بحباب
منکه از تار نفس آیینه بر دوش خودم

شمع تصویر من از داغ هم افسرده تر است
اینقدر سوختهٔ آتش خاموش خودم

بیدل از فکر غم عیش گذشتن دارد
امشبی دارم فرصت شمر دوش خودم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم
رنگ من بست از دیدهٔ حیران سراغ بسملم

دستگاه راحتم منت کش اسباب نیست
در بر خویشتم بس است بالین فراغ بسملم

جنس دیگر چیست تا از دوستان باید گرفت
تیغ قاتل هم ز خون گرمی دماغ بسملم

رنگ می آرد تلاشی از گداز بوی گل
میتوان از موج خون دانست ایاغ بسملم

پر فشانیهای یاس آخر به تسکین میکشد
عافیت مفت است اگر باشد بلاغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده پر صاف است بیدل در ایاغ بسملم

زبسکه حیرت نظاره آینه پرور بود
برنگ چشمهٔ آیینه طاقت هوشم

زبان طاقت من نیست در نگاه خلعت زرین
گلیم سخت سیه بس بود چو سایه بدوشم

چو آفتاب نیم زیر بار غفلت ازین | چو شمع تا مژه برهم رسید خاموشم
سر از اطاعت آزادگی چگونه تابم | چو گردباد ز سرگشتگی ست حلقه بگوشم

غبار خاطر من سرمه سان شده بیدل
چو رنگ ماند نهان در شکست خویش خروشم

در خور گل کردن فقر است آراستنهای من | نیست جز دست تهی صفر عدد اجزای من
شد بهم وحشت یکین الفت پرست رنگ نیست | چشمکی دارد پری در کسوت مینای من
گاه آه یاس گاهی ناله عریان میشود | غفلت دل از چه کوتاه است بالای من
سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست | شد بلندی گیر از غبار این همه تنهاجای من
دستگاه عبرت اینجا در تعلق هیچ نیست | میگشاید چشم من چون شمع خار پای من
تا قیامت بایدم سرگشته پرواز بود | دام دارد در بغل صیاد بی پروای من
از غبار شیشهٔ ساعت قدح پر میکنم | خشک این نم نم نگذشت در رگ صهبای من
کیسه شیدی مهری اشکم غافل از عجزم مباش | آشیان سجده می آرد با ستغنای من
فرصت از کف رفت در اکاش نکرد افسوس من | کاروان بگذشت من در خواب و صحرای من
میکشم چون صبح از اسباب این حسرت ا | تهمت بطلی که نتوان بست بر اجزای من

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

روانی نیست جلوه را بی آب گردیدن | سبز در کشک معزون نگاه ما خرامیدن

انداز شنیدن قطعه شاهد قدرت
کز اختفا و نمود او یکیست و در جهان عیب
دیگر در شهادت دیگرست ...
تجلیل رنگی ... لطف یکسر ...
بعرض نام عبادت دیگرست ...
انجمن ... جلوه نیست ...
وارد مقام اعتبارات وجود ...
رنگ ما و آینه گردید صورت
دیگرست

درین وادی که عریانی ست یکسر ساز اجسامش ... حباب ما به پیراهن سپید از چشم پوشیدن
زخواب عافیت چون موج گوهر تیم غافل ... بهم می آورد مژگان من شوخی نابیدن
زخود وارسته‌تر کن اگر اکرام میخواهی ... که چون شمع ست اینجا عافیت در سر گردیدن
ادب پرورده تسلیم دبستان الفهم ... درین تشنجانه دارم که می باید پرستیدن
تو بر خود جلوه کن منهم کمین حیرتی دارم ... ندارد عکس آئینه‌خانه صورت پرستیدن

دران محفل لب لعل و تبسم سیکند بیدل
اگر با من ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

چنین گشته حیرت کیستم من ... که چون آتش از سوختن لیستم من
نه شادم نه محزون نه گردون خرامم ... نه لفظم نه مضمون نه معنیستم من
نوائے ندارم نفس مے شمارم ... اگر ساغر عبرت نیم چیستم من
نخندید ای قدردانان فرصت ... که یک خنده بر خویش نگریستم من
درین غمکده کس مبیراد یارب ... بدردی که بیداد دل زیستم من
جهان گو که باساز هستی بنازد ... کمالم همین بس بود نیستم من

باین یک نفس عمر موهوم بیدل
فنا تهمت شخص باقیستم من

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان ... عبرتی بستیم بر جوش نگاه ناتوان
گرمی در مجمر هنگامه آفاق نیست ... آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان

ای هما کام نفس از ما نخواهی یافتن
مغز در اوراق حقیقت فارغ است از استخوان

هر قدر از جود برای دستگاه بی پری
شد فزا تدریج و زر هیچ است چون پیچ و تاب

جوهر پرواز من بی پرفشان افتاده است
کاش نگه در پر طاووس بندد آشیان

بی رواجی‌ها اشکم احتیاجم داغ کرد
آبرو چندانکه میریزیم میگیرد روان

عیش ما را در عدم فرسائی اجزا
جوش مینا نیست جز در چین پیشانی گران

نیست غیر از احتیاج ما را آگهی شواریم
زیر کوه از بار غم گامم چو چشم پاسبان

گر نباشد بیدل از بیچارگی بی مرهمم
چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان

آفت است از خویش با ما من بی سر برداشتن
میکشد مژگان دو صد ناز از یک نظر برداشتن

چون نگه تا کی ز مژگان پا به دامن چیده‌ام
یک شبنم پرواز چیدن دامن پر برداشتن

نخل هستی از علایق ریشه محکم کرده است
چون نفس عیسی باید از یک سوزش سر برداشتن

رنگ از عشرت ندارد فرو بهار احتیاج
ز زینت پای بید چشم تر برداشتن

نیست غیر از ناتوانی با اقلیم وفا
زخم ما بسیار است میبایست [illegible] برداشتن

شش جهت بیدل شکست رنگ ما ز چیده است
احتیاجت نیست دیدار دگر برداشتن

چون رگ شیشه زین باغ با افسون دمیدن
سر کشی تا نخوری پای و پیدا

هر کجا است سر بی‌مزد گریبان
در چاه میفتد [illegible] طلبیدن

۲۲۳

[illegible]
محمل از یک جهان [illegible]
از جهد [illegible]
عقده [illegible]
چون حقیقت [illegible]
[illegible]

ماهیچکسان فارغ از آرایش یاریم
تمثال ندارد سر آئینه خریدن

سررشتهٔ وصلش که نه جهد برو نیست
کس پیش دورهٔ عمر نگیرد بدویدن

در باغ خیالم که گذشتن ثمر اوست
انگار که من نیز رسیدم به پریدن

ما ساختهٔ ناز تر انفیست غرورت
می میکشد از رنگ حنا دست مکیدن

طاوس من احرام تماشای که دارد
دل گشت سراپای من از آینه دیدن

زین عرق خجالت ثمر حاصل عیشیم
تبخال چه و تخم چه از شوق مکیدن

پیری بهوس جرأت جولان نپسندد
ما را دو سه گام آنسوی ما برد خمیدن

بیدل همه معنی نظران پنبه بگوشند
من نیز شنیدم سخنی از نه شنیدن

بی نشان حسنی که در حلقه‌ام پیچاند زمین
عالمی برهم زند تا رنگ گرداند زمین

نو خط زنگ کسوت عریان تنی خورشید نیست
چشم نا پیداست خود را گر بپوشاند زمین

در طلب ضبط عنانم صرفهٔ پستی بس است
ترسم از خود رفتنم ناگه بگرداند زمین

شهپر عنقاست موج جوهر آئینه ام
مرد آن صیقل که تمثالی بجنباند زمین

چون حباب آئینه چشمیم و آنهم بی نگاه
آه از آن رنگی که حیرت در نهان افشاند زمین

سایه داران به که دیگر بر ندارد از خطا
تا توانائی دل موری نرنجاند زمین

داغ شد جمعیت از بنیاد این سیل فنا
آنقدر گردی نمی باید که بنشاند زمین

تا بخود شد سرمه از خاکستر موج این سپند
خامشی را هم محبت ناله میداند زمین

بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس
دور از اندر خاک هم آبست گر ماند زمن

ترشح مایهٔ نازی دلی را محو احسان کن
تبسم میکنی آیینه برگیر و نمکدان کن

بهار جلوه گر ماندگی ز خود بیرون آیی
چو تخم از ریشه بیرون داده تحریک مژگان کن

اگر در سایهٔ مژگان صورت جا دهد فرصت
بر اهتزاز کش آرایش چتر سلیمان کن

بهار هستی انداز پر طاوس میخواهد
بیک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

ندارد قدر دوای جز ندامت کوشش فرصت
بدست سوده چندین خلعت طبع پشیمان کن

نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می بندد
گهر افکار آن داری ز ضبط موج طوفان کن

بتمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی
دو گی تا محو گرد خانهٔ آیینه ویران کن

هجو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل
بچیدن دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگم که می فهمد زبان راز من
گوش بر آیینه نه تا بشنوی آواز من

حکم تا بیم رنگم زیر و ام گاه آزاده ام
در خم مژگان دلی دارد پر پرواز من

حسن اظهار حقیقت بر نزاکت جلوه بود
تا برون آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من

گوش هم محرم پرده ساز من غافل مباش
اینقدر نا بسکه با دل میرسد آواز من

شمع را در بزم موی سوختن آورده اند
فکر تا ... انجمن گردیده آغاز من

اینقدر بیدل بدام حیرت دل میتپم

ره زمین بیرون ندارد فکر گردون تا زمن

قطع فلک دارد از رهساب امکان آتشید زمن | جهانی را بچشم بسته می بیند کنار زمن
گهر داری صدف از شکست ای بیسامن | بطاعتها دل سجاده ای نجه آید بکار زمن
چه سازم تا شوم از آفت انشا رهیا | چو نخل مشن شمع خصم او فتاده ست تا زمن
پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد | گواهی میدهد عالم که بی پرده ست حال زمن
زساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی آید | بجای نغمه یک سر عقده پر در رست تا زمن
چو شبنم خود فروشی با عرق بگذاشت دیده | نهان آب شد آخر ز شرم آشکار زمن
کمینگاه خیالت گر باین رنگست سامانش | پر طاوس خوا گشت آخر انتظار زمن
هلاکم کرده نپسندا زان فتراک همرم | هنوز این آرزو رنگست از خون شکار زمن
براهت مرده ام اما زیاد تنجانه رنگم | تو می آئی من آسوده آتش و برکنار زمن

برنگ ناتوانی محمل افسرده ام بیدل
که از خود میروم بر رنگ نتوانست بار زمن

باز چون جاده بپائی که ندارد رفتن | رفتم از خویش بجائیکه ندارد رفتن
خاک گشتیم بهوائی تو نرفت از سر ما | چه کند کس بلائیکه ندارد رفتن
گاه جولان تو چون شعله فانوس گهر | میرود دل بهوائیکه ندارد رفتن
از مقیمان بارگه عجز تیم چو شمع | سجده ماست بپائیکه ندارد رفتن
پنبه گوش گرفته ست جهانی چون شمع | مروای یار بجائیکه ندارد رفتن

الفت وردو دل آه مقیم ساخت مرا — دارد این خانه هلاییکه ندارد رفتن

بیدل آن کیست که با سیل خرامش امروز
همچو دل نیست بنایی که ندارد رفتن

سرمایهٔ اظهار لقا هیچکسی کن — پرواز بمن داری بخاک هوسی کن

افسرده‌تنت از سوختنت بیش ندارد — گر رشتهٔ شمعی تو گذشت خسی کن

تا خوف فنا نیست نفس ناله‌فشان باش — تا قافله آرام پذیرد جرسی کن

هرجا رسد اندیشه دیگاه حضورست — تا با چراغی نشوی بی‌نفسی کن

چون شمع نگاهم نفس شعله خروش است — ای سرمه بجوشش از من فریادرسی کن

بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد
تو اشک فشان دانهٔ حیرت قفسی کن

وارستگی حسن دگر مید هد نشان — عالم غبار دامن نازست برفشان

بگذار سربلندی اقبال این نشاط — تا آبرو چو شمع بریزی بنا و دان

بیمغز جز شکست بدولت نمیرسد — از سایهٔ هما چه برو بهرهٔ استخوان

پرواز بندگی بجای نمیرسد — ای خاک خاک باش بلندست آسمان

عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا — پروانه در کمین فنا دارد آشیان

هرچند دستگاه بود بیش حرص بیش — از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان

خون شو بفقر بار کش دوستان مباش — در حرص احتیاج نفس میشود زبان

یوسفت توان خرید بمژگان گشودنی | آئینه باش جلوه متاع است کاروان

آواره شراب شعوریم چاره نیست | ای بیخودی قدم زن ما را بما رسان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
بیدل چو شمع می‌بروم چشم خونچکان

صفای دل بچراغ لقا دهد روشن | نفس بلغزد از آئینه تا شود روشن

کجاست نفس و چه اثبات جز فضولی وهم | پری پرست تو مینای خود بجیب شکن

لباس وهم بریزد بخجلت تعبیر | مباش زنده برنگی که بایدت مردن

بوحدت تو من از شبهه نتوان یافت | منم منم تو ئی تو ئی نه من تو و نه تو من

به پنبه ار اگر راه برده دریاب | که زیر خاک چه مقدار بخیه است کفن

بقسمت ازلی گر دلت شود قانع | بس است لقمه بید روس زبان بهن

کسی مباد بلای غرور رعنائی | چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن

جنون اگر نپذیرد بهند ستم بیدل
مگر چو ناله ز زنجیر بندم از آهن

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن | باید بپای مردم دست از هوا کشیدن

بدگوهری محالست گم گردد از ریاضت | رحمی تنک ندهد آب تیغ از میان کشیدن

آه از هجوم پیری وا واز عمر ضعیفی | همچون کمان ز خویشم باید کمان کشیدن

ضبط عنان چه مقدار یا مقصد آشنا نیست | ما را بما رسانید آخر عنان کشیدن

دیوان بیدل [illegible]

[illegible]

گر تحفهٔ نیازی منظور ناز باشد — در پیش ساده رویان خط ایستون کشیدن

بیدل وداع آهن باید درین بیابان
تا چون جرس توانم بار فغان کشیدن

عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من — ره صد دیر آتشخانه وا کرد است آب من
درین گلشن که شبنم کاری خجلت جنون دارد — گلم اما خیال رنگ میگردد گلاب من
بخود تا میکشایم چشم از شرم آب میگردم — سبک روحیست سرمایهٔ وضع حباب من
ندانم با که امین فرسنجم هستی خود را — که در روزن کم بسیار بیش آمد حساب من
درین محفل ندارد هیچکس چون گرمی الفت — مگر از بیکسی بر آتش صید کباب من
ببزم وصل نام هستی عاشق نمیگنجد — ز فکر سایه بگذر آفتاب آفتاب من

بعد بیمغزی کشید آخر تهی از خود شدن بیدل
درین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

ای اثرهای خرامت چشم حیران نگین — هر کجا پای نهی آیینه می بوسد زمین
جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است — سخت مکروهست دنیا چشم اگر داری مبین
در بساطی کز هوس کار اقامت کرده ایم — خانه را پا در حنا نتوان گرفتن همچو زین
اعتبارات غرور عجز ما بیدست چیست — از نفس رنگ نگین باید براه آه حزین
بندگی ننگ کجی از طینت ما میبرد — می تراود راستی در سجدهٔ نقش نگین
زندگانی در نگاه اینقدر تیز و نیست — از شمار سبحهٔ زاهد عرق ریزست دین

چند خواهی حیرت دیدار پنهان داشتن
چشم بیرون تا درین محفل چو شمع آراستن

یکقلم شوقست بیدل کلفتم وامانده ام
موج گوهر تازه روی دارد از نو رجبین

نخوت غفلت تا بچند ای کج کلاهی آگاهی گزین
ای عدم فرصت دو روزی جز به کوتاهی گزین

ذره ما خورشید امکان گم از خود رفته ایم
یک قدم با هرچه جوشد شوق همراهی گزین

هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر
ای طلسم خواب ما افسانه کوتاهی گزین

جاه اگر اندیشه شاهی [illegible]
از فقیری باش آگاه و باز شاهی گزین

در تماشاگاه هستی [illegible]
محرم آن جلوه شو با مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشه بیدل ندامت ساز کن
[illegible] آسمان [illegible] گزین

از [illegible] دل [illegible] رسیده [illegible]
زین چمن رو مند حرفی باید شنیده رفتن

همدوش آرزوها دل [illegible] نفس است
در رنگ ریشه اردتخم از دمیده رفتن

آهنگ بی نشانی زین گلستان غرور است
راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

قد دوتای پیری ای ابروان اشارات
از تنگنای هستی باید خمیده رفتن

زین باغ محمل ما بردو ناتوانیست
بر نامده تو بند در رنگ پریده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندنی ندارد
در منزلست هر روز آرسیده رفتن

چون شمع ناله آخر اجزا پامال داغ گردد
در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن

بال فشانده آه بی گرد چی نیست | با عالمی ز خود بدر ما را جریده رفتن

تعجیل طفل خویان ساز خطاست بیدل
لغزش بهوش دارد اشک از دو دیده رفتن

حیا را سنگاه خود پسند بهای طاقت کن | عرق در سعی پرورت تعمیر خجالت کن
درشت خاکی بخیر از سجده کاری برنمی آید | عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت
درینجا سعی غواص از صدف دامنگه گوهر | تو هم بار عمی الی ادا دشگاه او زیارت کن
دماغ گلشن همت از هستی سیر گلستانی | ز رنگ قطع نظر بهمای چشمی اعبادت کن
گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا | همینت گر بود معراج همت ترک همت کن
ز همت هر چه آید مفت قدر رسا همی | دماغ جمعه قدر روانه ها قناعت کن

کز باغ طمع بیدل ندارد حاصل از رغبت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت کن

گر بار وی واماندگی مطلق عنان خواهم شدن | گام اول رهبت سنگ نشان خواهم شدن
اشک مجنونم تسلی در رهٔ انجم همت ست | از چکیدن گر فرو مانم روان خواهم شدن
جبهه سرن در یکین سجده فرسوده است | عالمی را قبلهٔ امکان آستان خواهم شدن
بیدماغی می‌ستم سودای استقبال کیست | تا هما آید به پرواز استخوان خواهم شدن
گردشی اگر چنین باتیره روزان الفتی ست | بعد ازین چون چرخ دیگر آسمان خواهم شدن
با چنین ضعفی که سازش شکست تنگ نیست | گرد بگردون هم برایم کهکشان خواهم شدن

سنگ از خود رفتنم دشوار می آید بچشم | محرم طرز خرام او نهان خواهم شدن

میکشم عمریست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بسکه ناموس وفا دارد کمین جای من | هر که بسمل گشت می بندد طپیدن پای من

بیخودی دریا حیرت میرسد آیینه را | میتوان کردن نگه رفته استقبال من

در دل هر ذره گرد چشم تابی زند | گر همه آیینه گردی نیست بی تمثال من

جز فنا در هیچ جا امید آرام نیست | آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من

گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش | سکته میخوانند دریای از تبخال من

همچو گل بیدل خمار انفعالم میکشد
شرم یار است آبیار ریشهٔ امثال من

گر قناعت ناتوانی داد سامان نگین | پشت ناخن نیز دارد در کف شان نگین

ای حباب از خودفروشی شرم باید داشتن | یک نفس فرصت نمی ارزد به بهتان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسان را هیکلند | ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین

غنچه مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه | یکقلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین

کاش رسوائی هم اینجا در خور همت دهند | رشته واری میکشد نام از گریبان نگین

جوهر اقبال اقدر تنگ سرمایه نیست | فلس ماهی تا کجا سازد بسامان نگین

اعتبارات جهانی رنگ اسم است و بس | در پر طاوس کن سیر چراغان نگین

آیینه بندم بعدم کز نفس
از دم تحریر بگذشت این محقق وز برخی
پر پروانه افسون بهوای شوخی ناله کردن
راه نقش نیرنگ سازی بیدل از آغاز
بگذر زحمت انجام بر مرغ فرصت
چقدر آیینه بند و نشتری نگهم گفتگوی
ارواح و مثال بیرون اعتبارات
جسمانی منهمک است و گروه عالم اجسام
بی ماده مثال و ارواح مطلق جسم را
فیض از آثار پیدائی در حقیقت روح
محیط و عنصریان است چون کیفیت
سوزه و رنگ و روح را بعد از انشای صورت
و اجزای جسم متزدی و بیدن چون صورت
خیال ورد تا خصوص صعود
بعضی صعود و چنان صعود
بودن است و صورت
بیان کیفیت کشودن
تصرف است صعود از سیمای
و از صورت از لباس

سستی اقبال بس افسردگی در بار نیست | تا هم او سر سنگ آمد ز دامان نگین
تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار | ناقصان که پهن چینید دکان نگین
با همه شهرت غرورها بضاعت هیچ نیست | چون جهان نام است زخم نمایان نگین

بیدل از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

از تب شوقت نمی دارد رواینقدر تاب استخوان | گر طپش چون اشک شمع میشود آب استخوان
آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم | عمرها شد شمع میخندد بمحراب استخوان
نرم خویان را بزندان درشتی راحت است | از برای مغز وارد پرده خواب استخوان
این سگان از قعر دریا هم برون می‌آورند | گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان
در مقامی کز زر و ناز رحمت بسمل کش است | ای هما کم نیست یک عالم اسباب استخوان
آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید | جز به بست آشنا نفرخت قصاب استخوان

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین | همچو شمع کشته خوابانده‌ام علم در آستین
بسکه چون شمعم تنک سرمایه این انجمن | یک قلم هم در گریبان است هم در آستین
پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش | صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین
بی قناعت کیسه حرص نخواهد پر شدن | تا بکی چون ما بگردی شکم در آستین

تا بیست [illegible]
قطعه
[illegible]
یا وری اعتبار در خلق [illegible]
تاب توهم [illegible] شد نکست
تا نسخه اندیشه از هستی رقم نویسی
دارد با هرزه سوادان مکتب اعتبار
تا ما سبق بودن ناچاریست تا خانه
ما و من از نقش سطر حیا می‌نگارد
هم مشق اطفال این دبستان
فرسودن بی اختیار است
در آب افتاده را انبوه است
دست از

باهمه الفت چو موج پهلوی یکدیگر تهیست	عالمی زین بحر خشکیده است نم در آستین
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند	چون زبان شعله هرزه گو دارم قسم در آستین
شوق بیتابیم را رهبری در کار نیست	اشک ما بی سر کشیده دارد قدم در آستین
سرکشی فرهنگ دستیها مدارا می شود	سود و ن انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

باین حیرت اگر باشد خروش ناگزیر من	بقدر جوهر آئینه میبالد صفیر من
بچندین جانکنی سوی سفیدی کرده ام حاصل	توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من
اثر از زخم نخچیرم دو بالا میزند ساغر	برنگ آه آب اشک پیکانهای تیر من
ازین مشت غبار آئینه دیگر نمی آید	مزاج چینیم موی دگر دارد ضمیر من
باین آثار هستی میز گرفتم حاصل	بچشم کیست مژگان در ره چشم حقیر من
الم پرورده یاسم پس از رنگ و نام و تسمیم	گداز خویش میباشد چو اشک طفل شیر من

بکنج بیخودی بیدل دماغ اتفاقی کو
که شوری از ره افسانه گیرد گوشه گیر من

نه نوعی نماید اشیم از تهمان ابرو	قلم کج کرده می آید اشارتها کان ابرو
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد	بعالم فتنه می آرد همان چشم همان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنگ کردن	هنوزم گردش چشمی نه [illegible] ابرو

خاک نشستن برسر
فطرت است و در آتش نفسست ر
دعوای و امن از دود کشیدن
داغ خجلت ر
رباعی
هستی جز جانکنی و خون خوردن نیست
از عالم رنگ عیش جان بردن نیست
در خلق بردن ز خلق بودن غلط است
صحبت با زندگیست با مردن نیست
تکمله عالم ایجاد و سیرگاه جلوه
اضداد و ست و تماشاخانه

بو قلمون نمای صور
مرتب صور
جمعیت بعضی کمال
نخجیر خویش
خود وا نمودن
تا به حیرت ناب
سپیدن تواند
ما لی صحبت باید دار
با قدرت

خط پشت لبت هر جا برات تازگی دارد — عرق واشوید از لوح جبین نوخطان ابرو
بیا چون چین ابروی تو دریا هم ز امواجش — شکستی میکشد بر دوش چین نیکوان ابرو
اشارت محو حیرت کن در بزم تماشایش — برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو
بذوق سجده ات هر جا نیازی کرده اند انشا — بجای سبزه میریزد زخاک آن مکان ابرو
عروج پستی آرایم غرور عجز بنمایم — نیاید از کجیهایم بچشم راستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تو واقع دیده ام بیدل
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

دل آب گشت نیست امید نگاه ازو — آئینه شکست تغافل که آه ازو
ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود — ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو
مشکل که این دو شیوه ز هم هرگز جدا شود — یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
خاکستر سپند و خاطر نه گوشه است — افسوس ناله که نجوید پناه ازو
یارب علاج سوخته جانان که میکند — داغ کلف زپنبه گرفته ست ماه ازو
گر نفس چو صبح بشبنم نشاندنی است — غیر از عرق مخواه باین دستگاه ازو
آرایش زبان اگر این خجالت آورد — خاکی توان شدن که بروید گیاه ازو
شوقت مرا زهر دو جهان بی نیاز کرد — چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

شایان اشک دیدهٔ بیدل چو همت است
شرم تو میکشد عرق گاه گاه ازو

عنوان قصیده — سریفیت
... و زبان و دوبیت
بی تجربه ... بی ... عوض
اختیار ... بی انتهای نفع
مرتب ... بی ... اقبال
و صرف ... التزام ... سرایه
نمودن ... عظمت ...
... الفت ...
... سر ...
... ابرو ...

۲۳۵

قطعه
گرچه صحبت بهزار رنگ خواند
انبساطی ست اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر
ازو دانستن
هیچکس بی شعور کثرت طالب
وحدتی نشد به رنگ تمییز
سلامت در غبار آفت است
تا نه بینی ... توان توهم رحمت
شدن به طینت بیا بگیر قدردان
صحبت است به قطره از

ای عجز بدرد دل ما رسیده رو
شور سپند محفل حسرت شنیده رو

ما از در امید وصالت نمیرویم
گو دل بحیرت آب شو و خون دیده رو

زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند
چون صبح یکدمی که نداری کشیده رو

عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست
هر سو روی بسجدهٔ اشک چکیده رو

تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن
یک قطره خون شو ز نگوی بریده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است
چون سر بخاک نه و شو آرمیده رو

گلچینی بهار طرب بی تعلقیست
چون گرد باد دامن از رمید چیده رو

ای عجز تا قیامت پیری چه شکوه است
عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو

آخر ازین بیابان نومید رفتنیست
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل رساندنیست
چون خامه خط عجز نه بینی کشیده رو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او
بندد قلم ز سایهٔ موی میان او

زخمیست بر دلی که در آشوبگاه عشق
مهتاب پنبه رنگ شد از کتان او

عمر شرر ز فرصت گلزار اندکیست
از هم گذشته گیر بهار خزان او

ما را سراغ کعبهٔ تسلیم داده اند
یعنی بنقش جبهه کم است آستان او

هر سازی از ترانهٔ خود میدهد خبر
وهم است اگر ز من شنوی داستان او

تمثال نیست غیر غبار خیال شخص
خلقیست خود فروشی کند در دکان او

تحقیق ظاهرست که در گلشن یقین | در بستن است بر رخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیرست
آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

بسکه یاد قامتت برباد داد اجزای سرو | ناله قمری شد آخر قد کشیده سایه سرو
شعله در گردش خاکستری افتاده است | نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو
برنمی‌دارد نهفتن جوهر آزادگی | دامن برچیده پوشیده است تا پای سرو
بسکه می‌زد نان ز شوق قامتت گشتند آه | صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو
باغبانان قبله آزادان نگرفته‌اند جهت | ناله‌ای بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو
اینقدر رعنا نمی‌بالد نهال انجمن | سایه یار ربا افتاده است بر بالای سرو
پیکر آزادی را با تحقیق [illegible] است | یک قلم دست تهی می‌روید از اعضای سرو
خاک بر سر کرد عشق پای در گل ماندن | گر بهار این رنگ دارد ای قمری وای سرو

پای در زنجیر دوش آهنگ آزادگی
بیدل این مطلع تکلف نیست جز انشای سرو

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او | جوشد ز چشم آبله پای نگاه او
چندانکه می‌شود نظر همت بلند | دارد عروج آینه بار نگاه او
نقش قدم نگشته میسر نمی‌شود | آیینه دار سر تسلیم راه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق | گردون در آستین بود دستگاه او

[illegible]
و شعور مرگ بکدام چاره صورت
آسانی بندد و مقصود به کسب ایثار
باید دانست که زندگی قوت اندیشه
است مصروف تعلق اسباب چون این تخیل
موج موجود از گرداب نگاه اندیشه
از توجه علائق برآید و اصل بی تعینی
عالم اطلاق گردید و چون موج از
دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم
بجیب هواری محیط ریخت

بر سرکشان چه ناز فروشیم با ر عجز
مگذار تا بیاد تمناش خون کند
شمع که محو انجمن انتظار تست
در رو او بیکه شرم نقابی کشوده انله

ما را شکسته اند بیاد کلاه او
دل قابل تو خواست پس از گناه او
آئینه بر سر مژه نیو د نگاه او
بر چشم نقش مژه پوشد گناه او

ولہ

گر از موج گهر نشنیده رمز خروش او
خروشی میکند طوفان چه از دامان چه از ناز
غرور خود سری را جاده دیگر نمی باشد
درین صحرای نو میدی چه سازم ناتوانی را

بیا صور تبسم بشنو از لعل خموش او
جهان خمخانه دارد که این نگست چشم او
مگر گرد خیال خاک گشتن عیب پوش او
که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او

زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی فهمد
فغان یار کے دارم اگر افتد بگوش او

طبعے که محو شد اثر نوش خند او
آنجا که برق جلوه او عرض ناز داشت
هر چند زخم چشم دوئی را علاج نیست
بیخوابی فسانه طوبے که میکند

چون نے شکر کشید سر از بند بند او
آئینه بود جوهر جسم سپند او
باری سپند باش بر قمع گزند او
مائیم سایه مژه های بلند او

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

رباعی
در عالم کون رنگ فطرت دگر است
خلقی مغرور ناز و همت دگر است
زین جنس فهیم که جابش خوانند
گر دست وفا زند حقیقت دگر است

نکته
کیفیت سخن نیز اسکیست سرشته اند که تا کرم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا باذن خود را مقصد احسان گمان برد و معنی [illegible]

[illegible]

رباعی
[illegible]

کجائی ای جنون ویرانه ات کو | خس خاریم آتش خانه ات کو
تو شمع بے نیازی ہا برافروز | مگو خاکستر پروانه ات کو
حجاب آشنائی وہم خویش است | ز خود گر بگذری بیگانه ات کو
بساط وہم واچیدن ندارد | تو خود افسانهٔ افسانه ات کو
کمان بیضهٔ آفاق امّا | برون از خود سراغ خانه ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر | گرفتم دام از دل دانه ات کو

سرت بیدل ہوا افسرده راہست
دماغ کعبهٔ بتخانه ات کو

غزل

گریبان فرصت غنچیدنی دکان دستگاه | چون سحر پاشکستن یعنی سیلیش از کلاه
کرد تاراج محفل امکان طلسم حیرتیست | تا نفس خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
سینه صافی میشود بی پرده تا دم میزنم | در دل ما چون حباب آئینه پرورد است آه
چون نگه در دیدهٔ حیران با مژگان گم است | جوهر آئینه در دیوار حل کرده است گاه
بی تماشا نیست حیرتخانهٔ ناز و نیاز | عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه
صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت سرا | آینه یک گل نمی بست حبابی خانه جوه
طالب وصلیم ما را با تسلے کار نیست | ناله گر از پا نشیند شکی می افتد براه
بے گداز نیستی صورت نه بندد آگهی | شمع این محفل سراپا ہست یک نگاه

زیر گردون هرزه شغل محو باید زیستن

غیر طفلی نیست بیدل عرش آن خانقاه

ندیدیم و غبار و در این صحرا نخوابیده — بجز خوابانیدن مژگان ره بیدار خوابیده

با این قیامت نیست ممکن گرد اعزاز — بمژگان ته بینی فتنه برپای خوابیده

جهانی جستجوی یکدگر نارد جهان انشا — آفات نیست دنیا و نابیدا خوابیده

گل آرام چون برخاک نرد بنیاد و تبسم — افسوس پامال شد زین صورت نمای خوابیده

نماند از قامت خم گشته ما رنگ امید — تماشا کرده ام کیفیت این مینا خوابیده

زرشک عجز بیدل تا قیامت بر سر نه آیم
برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

چشم را آئینه پرواز تبسم کرده — در نقاب چین پیشانی تبسم کرده

هر سر موییست زبان التفات دیگر — بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده

موج اقبال اعتبار گرد عدم بر بیند — قلزمی اما برون از خود طلاطم کرده

معرفت گر صیقل آئینه ما جز خشیده است — غفلت است ما تو آگاهی توهم کرده

این زبان فکر کمالات غرض آئینه بست — آدمیت واشتی در کار گندم کرده

بحر امکان شوخی موج سراب بیش نیست — دست آرایش نمیشوئی تیمم کرده

بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربی را میتوانم گفت و بی دم کرده

برشته اثر و هم مدعاست گره — تو گر ز بند هوا واشوی کجاست گره

در نقطه تحقیق زد... تا سجده... بطواف صنعه... آمدی چه شد... کو در... فنای... کفن آمدی ... زخروش غیرت ... درون پر... شمع ... انجمن ... آمدی ... از شرب ... نشانه فهم ...

دیوان بیدل ... ۳۴۳ ...

... آمدی ... بیدل ... جهان ... اشارات ... سیب ... از سر ... برآ ...

طلسم وحشتی ای نخچیر چه خود واریست — که شبنم تو بهال پری هوس است گره

که غنچه کردن آغوش گل نکرد ایجاد — بصبر کوش که اینجا گره کشاست گره

ز کار بسته بلند است قدر راه روان — درین بساط که بی قد کشید عصاست گره

چو تار سبحه درین دامگاه حیرانی — فلک بکار من افگنده هر کجاست گره

ادب بنفس شمر انتظار جلوه کیست — چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره

فنا علم نکشد خجلت زبان طلب — ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره

برون ساز حسد کلفتی نمی باشد — بهوش باش که در بند این قباست گره

تعلق من ما سهل مشمر ای بیدل
تاملی که بتار نفس چهاست گره

به پیری فشان ای تعلق بهانه — بدل چون نفس بسته آشیانه

صدائی که پیچیده بر ساز هستی — چه دارد بجز ناله زنجیر خانه

اگر گشت باغ و گر سیر صحرا — روانیم از خود بچندین بهانه

ازین بحر وارستن امکان ندارد — مجوئید تا خاک گشتن بهانه

سرشک نیازم نم عجز سازم — چسان گردم از خاک کویت روانه

دو روزی گزین ما و من نیست باری — بخواب عدم گشته باشی فسانه

محالست پروازت از دام نفش — اگر جمله تن بال گردی چو شانه

غبار حسد چشم بند است بیدل

فرازست و شمع و پروانه دیگر گشت
بیتاب گردم از آتش پرافشان
ترازو و بال و پر آتش زبس
پیکرش جا بجا سوخته
بوسیده اعضای شمع
سراپاش داغ
شمع چو طاوس صد رنگ
پرواز داشت

چو دیوار افتاد صحراست خانه | ۱۰

بسکه ما را بآن لقاست نگاه	عالمی را بچشم ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست	شیشه گر بشکنی صداست نگاه
کثرت جلوه سفت دیدها	گر کند اینهمه کجاست نگاه
همه آفاق نرگسستان است	چشم کو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیزها دارد	کور را مسیح با عصاست نگاه
مژه دستی بلند خواهد کرد	چشم وا میکنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

بوی مهلت بهست هر رنگ بهار آینه	میگذارم دل که گردم آبیار آینه
غفلت دل پردهٔ ساز تعلقها آینه	جلوه خوابیده است یکسر در غبار آینه
دهر اگر زین رنگ دارد بساط بیکم	هیچ کند تمثال حیرت شکار افشار آینه
عرصهٔ جولان آگاهی ندارد گرد غیر	هم بروی خویش میتازد سوار آینه
بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار ماست	در شکست رنگ می بینم بهار آینه
بی تو چون هر نگه در دیده مژگان شکست	آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه
درعرادآب رنگ از ما تحیر میخرند	بر کف دست است جنس اعتبار آینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل

ناله در وحشت زند و گفت اسے
نمیدارد از بر سوختن
غرض من ... بزیر شعله
تا چند سوز سے دواغ دیناسے
چه بیباکی انجمن که فرش نیست
صد رنگ مطلع وگلی در نهم گوشه
تنها کرده داغ دگر و ز...
چو داغ دگر نظر تا ...
نقش سست وسے نفس

کلیات بیدل ...
... حرف ... ست
... مسے و ... است
... نیست
... فرصت ...

حیرتم تا چند پرواز و کنار آینه

دور از بساط وصل تو ماییم دیده
چون شمع گشته داغ نگاه رمیده

باز آ که از نگه تو وا بستن از هنوز
نه جرعهٔ بشیشه نه رنگ پریده

بر گریه‌ام نظر کن از حسرتم مپرس
عرض گداز صد نگه است آب دیده

هر چند خاک من چو سحر باد برده است
دارم هنوز رنگ گریبان دریده

صد صبح ازین بساط پرافشان چو هم فرصت
منهم گرفته‌ام سر رنگ پریده

میبایدم ز خجلت اعمال زیستن
نومید بر درنگی آیینه دیده

شد نوبهار بال فشانیم گردباد
در سایهٔ گلی به نسیم وزیده

ما حسرت انتخاب حبابیم ازین محیط
کنج دلی که یکنفسی آرمیده

درد محبت از دل بیدل عیان مپرس
نومید تا بخون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک جمعیت بس است
پیشانی شکسته و جوش طپیده

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده
تا ز پیشانی اثر داری بر آن در سجده

دام تکلیف نیاز است هر جا مهر است
یعنی از دیر و حرم با کوی دلبر سجده

تا نگردد جبهه فرش آستان نیستی
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده

ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برآ
ای نمازت سنگ غفلت بر جگر سجده

جرأت پرواز خاکی را بگردون پر نیست
در نه هر گه میکشی سر در ته هر سجده

بر افشانده بهوای شهپر راز
برون ز غربت از نه و دو مشتی غبار
سر پرواز را کار با هیچ نیست
مرا وسعت جز اندیشه ز شمع نیست
بهار ساحل سر بر افروخته
دو عالم چو چشم ز پرتش سوخته
محال است بی تو صبح

سوختن که کند ذوق ویرانه از
انجمن بویرانه گرد علم عشق
گراز ذوق آرایش محفل است

حکایت

دل ز کف داده بدلبر مغان
زلف مغ زاده و زلفش ناتوان
گرفتار بوده

در ضعیفی رشته ساز رعونت این همت است | از رگ گردن غباری نیست تا در سجده

هم ز وضع خشک خود بیدل غبار خویش گیر
از گریبان تا برون آورده سر سجده

در محیطی گر فلک طرح حبابی انداخته | کشتی ما را تحیر در سراب انداخته
با دو عالم شق بال بسمل آسوده ام | عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته
غیر شور ما و من هم دگر چیزی نداشت | عیش این بزم همه ما در شراب انداخته
رخت همت تا ببندید داغ اندوه سری | سایهٔ ما خویش را دور از کباب انداخته
ای خیال اندیش طوفان آمده مژگان ما | میفشارد چشم من رخت در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح در نگم در شتاب انداخته

نیاز عجز نازت حیرت آئینه پروردی | ز دیوان نگاه اشب برون اورد فردی
تماشائی سود عافیت بر دست از خود نشیم | مگر مژگان کند کشتی بردن تا من کنم گردی
ز نیرنگ تغافل بر ده ست آن چشم اقبالم | نیازی نیز نتوان بر پر طاوس آوردی
بروی چهرهٔ امکان آن رنگ سنگ پایم | که هر کس میرود از خویش مینخیزد ز من گردی
ز من جوش محبت میزند این حصهٔ عبرت | زنان بیشی برون آیند تا پیدا شود مردی
جرس آتش زنم دود سپندی بر فشان سازم | بدوشم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردی

طپیدن تا بقدر گردون فسردن محو شد بیدل

سراپایش یک رشته زناری بوده
از دان آتشین چهره افروختن
ازین مشت خاشاک و هم سوختن
در آنجا تبسم بهار نظره و بیجا
سحر خیز چاک جگر ه اد ایک قلم
مال بسملش نرگس جوهر خنجر قاتلش

دیوان بیدل مع نکات
۳۴۳

بجنبش از شوخی سر ده نیاز اوراق
بیفشش عشرت از نشانه
دل بستر ناله چیند بیفشش
ز شند این ناتوان
بیداد و رفت ز و گرچند فی ازو
آه و بر باد و رفت ز پیکستن در اعضا
بدامانش چنگ
این نخیت بینک نوبان در شوق
سر فنا شیئ

بسعی کوفتنها گرم گردم آهن سردی

گر یک مژه چون چشم فراهم شده باشی
شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی

تا هیچ سخن ساخته است پر نمکین است
زخم است بزخمی که تو مرهم شده باشی

تا بار خری چند نه بندند بدوشت
آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است
حیف است نگین نا شده خاتم شده باشی

عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاع اند
گو ناله گر فهم جرس هم شده باشی

عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست
ای جبهه بهمت چقدر نم شده باشی

هوشدار که اجزای هوا نیست نهایت
گو یکدو نفس صبح رگ شبنم شده باشی

خلوتگه تحقیق ز تمثال شراب است
آیینه در خیال تو چه محرم شده باشی

بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم
هر چند اگر کیسه مو خم شده باشی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی
سیل خیز است حنا تهمت یاران نشوی

چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت نیست
جلوه محو است گر آئینه نمایان نشوی

هر قدر رشتهٔ این راه تامل دارد
بگشا می گره آبله دندان نشوی

آفت رنگ حنا سوده دست تو مباد
خون عاشق که تهی هست پشیمان نشوی

کشتی نه فلک اینجا به نمی طوفانی ست
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی

وحشت از کف ندهی نفس سرو فرصت نیست
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

۲۴۵

[illegible]

فکر کیفیت خود نیستی بیخواهد — تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی
شرم کن زان جلوه که چون آب روان — همه تن آینه پردازی حیران نشوی

محو بودم هرچه دیدم دشمن و دانستم توئی — گر همه مژگان گشود آغوش دانستم توئی
غفلت روز و داغم از خجالت آب گرد — اشک میرفت من بیهوش دانستم توئی
حرف غیرم راه میپرداز هجوم ما و من — بر دل احرام نهادم گوش دانستم توئی
مشت خاکم اینهمه سامان عجز نابکیست — پیش ازین ای من غلط مفروش دانستم توئی

بیدل امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
شعله را چون یافتم خاموش دانستم توئی

پوچ هست تماشش تعو با اظهار تلافی — ای کسوت موهوم فنا رنگ ببافی
چون نا شده ره در دل ظالم تلون — جرات که ندیدست ز شمشیر غلافی
زندانی حرمانکدهٔ داغ وفاییم — بر ما نتوان بست خطاهای معافی
آئینه وران جوهر شمشیر ندارند — اجزای مدارای ما نیست مصافی
بشگافت کس از نظم حباب معنی تحقیق — از بسکه سحم تنگ نه بسته ست قوافی

زین پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز بسامان تلافی

هست بر سرم آمد رفت دل که بهوشی — سایه بر سرم افکند ماه هاله آغوشی
زلف لیلة القدری صبح عید رخساری — حسن چهره اش بدری شیرین بناگوشی

او به خوف داشت سحر گفت
ای [illegible] ببین تا کجا
میگذاری قدم [illegible] نظر کرده خود را
بران سایه دید [illegible] قدمهای خجلت
شرر مایه دید [illegible] پسند [illegible] شد
[illegible] ساز کرد [illegible]
[illegible] سوی جهان
[illegible] سر از شعله
سایه [illegible] نبود
[illegible] پیدا [illegible]
از زمین تا [illegible]
[illegible]
[illegible] شعله افتاد [illegible]
[illegible] شعله [illegible]
[illegible] سایه پیدا [illegible]

زود جنگ بدخوئی دیر صلح بی‌روی | شوخ عنبرین‌موئی مستعاب خاموشی

آشیان بیدل را سوخت از حسرت
دود دودی از پس ماست همچو شمع خاموشی

شکم صد سحر خندیده است بیداد تا شیری | کنون از ناله در تاریکی شب افگنم شیری
با ساقی مدان آئینه دیدار گردیدن | صفا در پرده زنگار زد دست شبگیری
من شوق نه همتها که چون مژگان محرومانی | نشد ظاهر چندین خامه یک اشک تحریری
اگر از اهل تقوی تو پرهیز توانائی | که در کیش تعین جز جوانی نیست بی پیری
چه دیدی ای اهل این حیرت‌آبادی مو بمو | تو در خوابی با هم عرض ده آغاز تعبیری
دل پرواز دار از مجنون ما میل کند لیلی | مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری
دو احوالی ما معنی صورت نمی بندد | مگر ساز خیال موی مجنون کلک تصویری

نه پنداری بمرگ از جستجو غافل شد بیدل
بزیر خاک همچون آفتابم هست شبگیری

ندارد ساز این محفل مخافت پرده آهنگی | چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی
برون تا بکی ای بیخبر گرد برافشان کن | تو هم داری بزیر بال طاؤسان نیرنگی
از این کهسار مگذر گر ادب از در دیگر ننگی | پری در شیشه بالد تا نگردد پهلوی سنگی
سحرگاهی نوائی نی بگوشم کرد کای غافل | نفسها ناله گردد تا رسد ساز بآهنگی
فضائی جاودانی امکان ندارد گرد از الفت | همان چینیست گر خاری بدامانت زند سنگی

گران شعله به آتش آتش آستین ...
کسانیکه در عاشقی صادق اند
او بی انتها در عاشق اند
اشارت ای کبود
ارتباط مجبوری و جبر
کار تو نیست معذور ...
نیست تو بعض کار ...
همه کار ت با ختیار بود
آن یکی از غبار کرده سوال
کاست تپش نفس پر فشان
تمثال ... می‌بینی بر پهلو ...
نیست و عیز آوارگی ما
نیست مقصد چیست
زین خرامیدن

درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی	فشردیم و بستیم آشنائی در دل سنگے

زطبع ما درشتے بر دیا در رفتگان بیدل
خرام ناله ها بگذشت در کهسار ما سنگے

نبری گمان که معنی تو بجد رسیده باشی	تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
بهوا خود سر سپا نروی ز ره که چون شمع	سر پا رما تو بالد ته پا رسیده باشی
نه تری نمی ز بدی نه طپیدی نه جوشی	بحجم سپهر تا کی ز مے نا رسیده باشی
نگه جهان دی تو قدمی ز خود برون آ	که ز خویش تو گذشتی همه جا رسیده باشی
سر کار ذره ما مهر حساب تیغ دد دست	بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن	چمن گذشته باشد ز تو نا رسیده باشی
نه شکست رنگ هستی اثر تو پیدا این بس	که بکوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

رباعیات

گردون در خاک نشاند ما را	مشکل که ز وحشت بر ناند ما را
ما شوخی مصرع روان فهمیم	مرد آنکس که شکسته خواند ما را

وله

فریاد که جهل بود فهمیدن ما	کور بها وحشت شوخی دیدن ما
منظور گشتن اگر دو تنگ انگیخت	زنگار رشد آئینه تراشیدن ما

گفت باید ز یاد پرسیدن
مناجات اے زبان بخش
مغفرت طلبی [illegible]
دیوان بیدل

	وله
حرف اینجا بود مے شنیدیم آنجا	آئینه پیش مے نمودیم آنجا
چون گردون سرے از من بیرون نیست	جائے برسیدیم نبودیم آنجا
	وله
گر عافیت است در شکست است اینجا	از ساغر اعمال نو بهست اینجا
دست گیری کسے را دست گیرد	مزد همه دست بدست است اینجا
	وله
امروز کلید نو بهار است حیا	صد قطعهٔ موج گل بهار است حیا
از رنگ وفا بوی تجلی دریاب	یعنی که دعای وصل یار است حیا
	وله
وا مانده دل سنگ نشان کرد مرا	گرد دنباله کاروان کرد مرا
همدوش رفیقان بگذشتیم از خویش	بار نفسے چند گران کرد مرا
	وله
آسانی وضع مشکلے را دریاب	در خون طپیده بسملے را دریاب
ای محو تماشا کدهٔ عجز و غرور	دل بسیار است بیدلی را دریاب
	وله
یک چند پی زینت پو گشتیم در عهد شباب	یک چند پی فراش دفتر گشتیم از روی حساب

هیچ در بارگاه عدل خدا است
دو سه گردیدیم ظلم ما بیداست
عاقل بود بهر عجز آرمیدست
سیه بختی چمن باغ آرمید
از تو عاقل شنید
چکنند از قطره ... آنکه گشت چاه

افطار نشد سوخت سر و ساید
خود بی نور و جا ... و دو سیه
نامه سیاه چو خویش را گرید برکم
سیم و این نثار فرده بر کریم
گریه گردون زدیم در دو ست
در بدن دیدیم درگشت بجز اجابت
تا ید ر است ...

واقف چو ازین جهان اگر گذشتیم نقشی ست بر آب — ترک همه کردیم قلندر گشتیم ما را دریاب

وله

پیری بسرت رسید بگذشت شباب — از موی سفید مرگ کرد نقاب
دعوی تا کی زمان عجز است شمر — ای سگ مهتاب نیست صبح بخواب

وله

گاهی غم آب و دانه میباید گفت — گاهی ز عیش طرب ترانه میباید گفت
تا همین گفتگو می باید ساخت — تا خواب برد افسانه میباید گفت

وله

یک شرر رنگم ما حواس آئینه است — اینجا همه وهم قیاس آئینه است
پیدا ای ما بعد فنا خواهی دید — چون شخص بر آمد ز قیاس آئینه است

وله

آن معنی شوق کز ادا بیرون ست — نی ساخته خاص نسخه مجنون ست
نی لفظ فنا نه استعار ست لقا — این مصرع حیرت چقدر موزون ست

وله

هر کس گامی براه حسرت بر داشت — چون آئینه در نقش قدم بستر داشت
عمر یست زمینگرم موج گهرم — تا منع صفای دل عجب لنگر داشت

آثار ظهور یک قلم بی اثر است	مغرور نفس مشو اقامت سفر است
زین میکده ما و خجلت ظرف حباب	تا حوصله جمع میکنی شیشه پر است

ولہ

ای معنی تو منزه از همه صورت	وی گشته ز صورت تصور صورت
تمیز ز تو محالست محال	معنی در معنی صورت در صورت

ولہ

امشب که دل از فرصت نگه داشت	مظلوم ز کوششش دو جهان حوصله داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد	وسعت مژه بودن چه قدر آبله داشت

ولہ

هر چند نفس غبار دامن گیر است	با الفت دام هوا تسخیر است
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت	تصویر ز ناله تصور پرست

ولہ

گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت	میدان یقین کی سرکشی کم میداشت
گر سجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا	گر شیطان با آدم صحبت میداشت

ولہ

دردی که بچشیدم که دوائی تو نداشت	آهی نکشیدم که پهلوی تو نداشت
اشکی نفشاندم که براه تو نبود	رنگی نشکستم که صدائی تو نداشت

نثر

شیرازه اجزای حواس از جمعیت
نفس بستن است و شعور تحقیق
دریافتن نفس گسستن غنچهٔ این فصل
و رسن نفرت و بیکام
خموشی بهار خیال اندوختن است
... [illegible]

۲۵۱

گر خاموشان وحدت آئینه اند
و زبان اوراق کثرت اندیش
پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است
و جمعیت خموشی بالتفات باطن
بی تصور غزل
از ندامت هیچکس در تکلم
آسوده نیست و جنبش
لب یک قلم جز دست بر هم
سوده نیست

وله

صبح پیری شمع اجل اشامی ست	آنجا هوس طربخانه خامی ست
موگشت سفید فکر جمعیت چند	بر دوش شگوفه جامهٔ احرامی ست

وله

این باغ که گلهای بهارش خون است	یا رب چه بلا عالم اندوه نموست
چون غنچه ز بس هجوم فکر است اینجا	صد پیشانی شکسته یک زانوست

وله

اندیشه بحال زیقین مجبور است	با خلق حسد فیض معانی دوست
بر خویش ستم مدارای غافل	چشم وا کن که تنگی چشم نوست

وله

ای آنکه ترا تفحص حال پرست	غافل مشو از جهان که تمثال پرست
گرد عدم است موج دریای وجود	این شیشهٔ رنگم یکقلم بال پرست

وله

هرچند کرا نشست جای امکانی نیست	در صید مراد گرد امکانی نیست
از دیدهٔ انتظار غافل نشوی	خمیازهٔ دام بی چراغانی نیست

وله

هر نور که از ماه بر ورق البسته است	سامان سازت بطبق وابسته است

از چرخ نچکید بپاسی نور شیدا	این جبهه چه مقدار عرق وابستست

وله

هر چند خرد بضعف خود بر دست	در محفل انس عشق سر دست
نقاش بزور کلک خود بلینازد	گرد امن ادکشد در ستم هر دست

وله

یک عمر غبار شوق طوفانها ریخت	سود از سر سودرپیا بانها ریخت
آخر ز دل شکسته خفتیم بخاک	این آبله آب رخ جولانها ریخت

وله

جز ضبط نفس سیر باغ ما نیست	جز حیرت ازین چمن گلی پیدا نیست
آئینه ما ز عرض جوهر پاک اند	این کوچه انتظار نقش پا نیست

وله

گر آئینه نظر کنی قبا و دلق ست	در کوه شگافی از و ستم خلق ست
حق محبوس ست لیک تمیز نتوانم	هر گاه که تعلق نمودی خلق ست

وله

هر ره هر وی همت بی چند گماشت	باز خود ازین وادی بیابان نگذاشت
بیدل تو بخاک نا امیدی ماندی	ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت

وله

[illegible]

...ور بیدل تخلصی ست
بهزار عرق انفعال یکبخیه
علاج نیتوان کرد ... بهزار درز
نسخه ... پاره کرباسه
بهزار لب گزیدن صفر شیرازه
... توان آورد کفارت
این عصیانها جز آن
نیست که ... چند

ای صورت امید بهر اسن فرصت	کاری کن مگذار قیاس فرصت
در پردهٔ خاک جز خواهی بود	دستیکه ببوسی الماس فرصت

ولہ

تا زندگیست نگاه شرم اندیش است	تا مال بود طلبش بجای خویش است
بی قطع نفس منزل آسایش کو	تاره باقیست رفتنی در پیش است

ولہ

امشب که ز محفل نظر صورت گذریست	سر خود کن گر از فرصت نظری ست
هر عضو تو عالم خیالی دارد	سرتا قدم شمع گریبان سریست

ولہ

با صفحهٔ ما کرد جنون ریخته است	هر نقش که از پرده برون ریخته است
حیران نظر عرصهٔ بسمل کیست	آئینه هزار رنگ خون ریخته است

ولہ

عالم همه یکسا جلوهٔ ذات احدست	آنجا نه هیولا نه صورت جسدست
کثرت اثر شش جهت واکردن ماست	این صفر چو محو شد همان یک عددست

ولہ

حق با ما ست غیر ما چرا نزدیکیست	گو هم صحبت چه آشنا نزدیکیست
چون پرتو خورشید که میبینی بجا	دوریم از او بسکه بما نزدیکیست

بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است	دور از کسیکه دائم او در نظر است
خون کرد دل از خیال پرداخته ام	آئینه یقین که وصل مثال دگر است

ولہ

سر تا بسر این بزم بهار رنگی ست	از دل تا بدیده بیقرار رنگی ست
چون شمع اگر ذوق تماشایت بود	در رنگ پریده هم غبار رنگی ست

ولہ

نقد اسباب جهان کیش بس ست	خورشید مثال خانهٔ خویش بس ست
دل روشن کن که رنگ اسباب ترا	اجناس هوس تو کم و بیش بس ست

ولہ

بیدل نفست هنوز بخشش باقی ست	در رنگ هوس کمین گردش باقی ست
یاران همه رخت بمنزل بردند	ما را مددی چند بلغزش باقی ست

ولہ

بودیم نه با دین نه بدنیا محتاج	نه با امروز نه فردا محتاج
موجی گر سر ز بحر مطلق جوشید	چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

ولہ

نی پیش که با حیا تو پیوندد صبح	خود را ادا کن که مژه بازمی بندد صبح
آغوش وداع نفس فرصت دارد	ما را عذر دانکه بازمی بندد صبح

قطعه

[illegible]

۲۵۵

است رنگین تر ز تبسم لب
زخمی اگر کشد آغوش [illegible]
[illegible]
ز هم کشودن لب عیب فطرت ست
بهوش به نوای [illegible]
ابروی این ست

وله

ای کرده بافسون هستی گستاخ	تا کی ز هوس پرند شاخ بشاخ
در پای تو از گرو نفس زنجیرست	سیرت باید ز جرات گام فراخ

وله

سستی که ز خاک کعبه سامانش	و ز چرخ گذشته است غرور شانش
در تعظیمش ملک چها می‌انگیخت	آدم کرده است آنقدر شیطانش

وله

دیدار گلی نیست که چیدن رسدش	صورت همچی نیست که دیدن رسدش
ایمان باید بغیب آورد اخلاص	چیزی نشنیده که بدیدن رسدش

وله

ای شعر خود غبار تشویش مباش	عمامه بروکج اندیشش مباد
گر سر موست آ و سیت کافیست	چون حرص سر تا بقدم ریش مباد

وله

بیدل تا کی ز جهل و یرین لنگر	گشته طوفان اسیر تسکین لنگر
شد عمر هنوز پرفشان هوسی	رقص بسمل که دیدها این لنگر

وله

تو میکا بار گرداران باشد شعور نشان	جمعی که کنند حیران باشد ما موانند

وان فرقه که با وجود ساز نالعجز	یعنی که چو ما بخاک یکسان باشند هنوز

ولہ

طفلی که بساط بازی می آراست امن افشاند	وانگاه جوانی که بعشق بیدار است گل کرد نماند
اکنون که پیری نفس شماری جز درد دیگر چه علاج	زین نسخه هم آخرو تر چند بجاست باید گرداند

ولہ

ای خوش تر دم نشاء جاست	مشکل که توان بروز دل برآست
آخر تو همانیکه دم طفلی هم	بی جنبش گهواره نبود آرامست

ولہ

اے حسرت محفل ناچیز ازوست	جهل غفلت شعور تمیز ازوست
رحمت کدهٔ خیال نتوان بودن	از هر که بود فنا نیز ازوست

ولہ

ای رفته غبار همت از دل میرقص	گه در خلوت گاه در محفل میرقص
یعنی چون شمع گر ز خود بیخبرے	آتش بفرق پای در گل میرقص

ولہ

افراط حقیقت ست اعیان تفریط	این جمله مرکب ست انیمه فیض بسیط
کم ظرفی ما وصل ترا مانع نیست	گر قطره بود قطره محیط ست محیط

ولہ

رباعیات

آنکس که گذشته هست از آب و گل ما
بی او عدمست خلوت محفل ما
بی او عدمست گر زبان می آید
مشکل ز سپرده بر زبان می آید
و انقدر که نیست جای دخترنا ما

ولہ

این نیم نفس ز صبح و فریب جان و تن ما
موج و دلیل سعی ارتعش ما

۲۵۷

ما را تو نمودی اینچه حق را شاید
این حق ساقط نگردد از گردن ما

ولہ

ای غیب شهادت تو یکسر پیدا
پوشیدگیت عیان تر از هر پیدا
حیرت زده ایم اینچه پیدا نیست
در عین نهان پیدا و نهان در پیدا

ولہ

رفتی چو می از ساغر دیگر نشستے
عالم همه افسانهٔ تحقیق صدا ست
تا راستی از جادهٔ قسمت بدر انداخت

ای اشک می بر مژه تر نشستے
آه از تو درین مجلس اگر بر نه نشستے
بودی خط تحقیق بمسطر نه نشستے

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
برخاک نشستے نه بر آن در نه نشستے

خاتمة الطبع

پس از جبهه سائی خامه بحمد خدای یگانه و نغمه گستری قلم بنعت سرای سرور عالم
بر نکته وران معنی آشنا پوشیده مباد که درین زمان اشرف اعیان

کتاب ندرت سمات دیوان بیدل مع نکات

که سابق حسب فرمایش تاجران بخارا نقل از نسخه آمده بخارا
بکمال اهتمام بطبع در آمده بود و جمله فروخته شد و بار دیگر
همچنان شد و خواهش خریداران همچنان
باقی بنابر آن بار سوم در مطبع منشی
نولکشور صاحب بمقام کانپور
بماه فروری ۱۸۸۶ء
مطابق ماه
جمادی الاولی
۱۳۰۳ھ
طبع شد

ولہ
ای دل تو نیازی نه غرض ز اندیشه برآ
بگذر ز طلسم الفت ریشه برآ
قصر و سرے نقطه به معنی پیوند
ای شیشه چو رنگ باده از شیشه برآ

ولہ
ای آئینه قدرت و ذات یکتا
آن جوهر ایجاد و صفات اسما
در غیب احدیت و شهادت احمد
ای نیست رموز خواجه بر دو سرا

ولہ
اے لاف کمالات بزبان عنقا
پرواز تو گرد و کاروان عنقا
تا کی خواهی ز دون بیک نفس
باید که کند اراده آشیان عنقا

ولہ
بیدل عبرت کشوده است اینجا
ناگه بشکست گرد کشوده است اینجا

اپنے کو شاگرد مرزا صاحب خیال کرتے ہیں اسلیے
انکے اوستاد کا کلام شامل ہوکر چھپا۔
کلیات صائب کاملاً از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب
تبریزی مشاہیر شعرا سے تھے۔
دیوان کشفی مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری کی
تصنیف سے ہر ایک شعر میں ایک لطف درویشانہ پایا جاتا ہے
دیوان ہلالی مشہور و شاعر اہل زبان سے ہے۔
خیال بیخودی نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات
منشی سیتل سنگھ صاحب مرحوم بنارسی بیخود تخلص
یادگار ہے۔
کلیات امیر خسرو دہلوی۔ مجموعہ چار دیوان
دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن میں فرمایا
دیوان وسط الحیوۃ کلام جوانی دیوان غرۃ الکمال
جو کمال عمر چالیس برس میں تالیف فرمایا دیوان بقیہ نقیہ
جو کہ پیری میں تصنیف فرمایا۔
قند پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرای نامی مؤلفہ مولوی
عبدالغفور خانصاحب بہادر متخلص بہ نساخ۔
کلیات نظیری نیشاپوری مع شرح طبع ہوا ہے۔
تذکرہ حسینی مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی
اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام
سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیاے کرام اور
اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔
گلشن بیخار۔ نواب محمد مصطفےٰ خانصاحب
بہادر شیفتہ دہلوی کے تالیفات سے تذکرہ
شعراے متقدمین کا ہے۔
تھابکر پر فوائد مصنفہ منشی تمھن لال صاحب بیجت

کتب کلیات و دواوین اردو

بہارستان سخن اردو ناسخ و آتش آباد کی
بطرح غزلیں سہ مصرعہ۔
دیوان مخزن فصاحت تصنیف منشی جواہر سنگھ جوہر
دیوان گویا تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد
خواجہ وزیر
دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان
بہادر لکھنوی شاگرد رشید آتش۔
دیوان ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے
دیوان جونپس دحاشیہ میں ہے۔
کلیات آتش تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی
کلیات نظام اردو یہ کلیات بلاغت نکات
کلام معجز نظام جناب نظام الدولہ نواب مروانعلی خان
بہادر کا ہی سخن فہم و نکتہ رس کے قابل دید ہے
کلیات نظیر اکبر آبادی اسمیں مخمس مسدس و دیگر نظم ہیں
دیوان فدا۔ یہ نہایت عمدہ کتاب تصنیف
مولوی فدا حسین صاحب وکیل عدالت دیوانی علیگڈھ
کلیات عمدہ امانت مخمسات امانت شاعر لکھنوی کے مخمسات
دیوان اسیر منشی مظفر علی صاحب اسیر شاعر نامور۔
کلیات ذوقی ملک الشعرا محمد ی علی خان
مرحوم ذوقی کی تصنیف۔
دیوان غافل تصنیف جناب منور خان صاحب
غافل ہم پایہ آتش و ناسخ۔
کلیات امیر اللہ تسلیم یا منتخب نظم ارجمند تصنیف
منشی امیر اللہ صاحب تسلیم شاگرد رشید نسیم دہلوی مغفور
دیوان ذوق کلیات سید ابراہیم دہلوی تخلص ذوق
منتخبات میر درد و سودا واسطے مدارس کے
کلیات میر مسلم الثبوت اوستاد کا کلام ہے
بعد نظر ثانی مکرر طبع ہوا۔
دیوان صادق مصنفہ قاضی عبد الحق صاحب
کلیات ظفر چار جلد یہ مجموعہ دیوان ظفر مشہور ہے
دیوان لطف یہ عمدہ دیوان اردو پاکیزہ عجیب
ہے مطبوعہ اسد۔
مجمع الاشعار۔ کلام اساتذہ قدیم
حال ہے مطبوعہ مطبع منشی نولکشور صاحب۔

دیوان بہار تصنیف شاہ نیاز احمد مرحوم اُردو و فارسی۔

کلیات [illegible]۔ نہایت پاکیزہ و لائیتی کاغذ پر چھپا ہے۔

چمن بے نظیر مجموعہ کلام شعراے قدیم غزلین اور مخمس اور ترجیع بند لائق دید شاعران نازک خیال ہے۔

دیوان امیر مسمے بمراۃ الغیب تصنیف منشی امیر احمد صاحب امیر اسکے چھپنے کا ایک زمانہ مشتاق تھا بار اول مطبوع طبع خلائق ہوا

دیوان غالب اُردو۔ کئی مرتبہ مختلف مقامات مین طبع ہوا و پھر خریدارون کی خواہش باقی رہی آخرکار اس مطبع مین منقول مطبوعہ نظامی سے طبع ہوا شائقین ملاحظہ فرمائین۔

دیوان جرات مشہور شاعر مرزا حسین بیگ تخلص جرات

دیوان شہیدی مشہور شاعر۔

گلدستہ نعت از محمد واحد علیخان [illegible]

سرور کائنات تصنیف مولوی جمیل الدین بماحباب

ہفت خوان منظوم تصنیف مولوی شہید الاحد صاحب متخلص بہ [illegible] ہفت بند کاشی کے طرز پر زور طبع دکھایا ہے۔

مثنویات قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار۔ تصنیف مولانا نظامی۔

مثنوی تحفۃ العراقین محشی تصنیف حکیم خاقانی۔

مثنوی تحفۃ الاحرار تصنیف ملا جامی رحمۃ اللہ۔

مثنوی یوسف زلیخا جامی محشی تیسری مرتبہ چھاپی گئی

شرح زلیخا مطبوعہ کلکتہ تصنیف حکیم محمد ساجد۔

یوسف زلیخا ناظم ہروی بجواب یوسف زلیخا جامی

زلیخا فردوسی کلان تصنیف فردوسی طوسی

نگار دانش عیار دانش مصنفہ شیخ ابوالفضل کا انتخاب مطبع کے طرف سے ہوا ہے کہ عبارت مختصر ہو گئی مگر قصے سب موجود ہین یہ کتاب سررشتہ تعلیم مین بہت مروج ہے۔

انوار سہیلی محشی تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب ہے۔

ظفرنامہ مولانا ہاتفی تیمور کے فتوحات کا حال بطور سکندرنامہ ہے۔

مفرح القلوب عرف گیدڑ نامہ کیتک و منک کا قصہ ہے۔

مثنوی سنبلستان۔ بہ تتبع بوستان سعدی تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ۔

نلدمن فارسی۔ تصنیف فیاضی مثنویات مین ہمپایہ زلیخاے جامی ہے۔

لیلی مجنون خسرو امیر خسرو کے پنج گنج سے یہ ایک کتاب ہے

لیلی مجنون نظامی تصنیف مولانا نظامی رح گنجوی

خسرو شیرین نظامی گنجوی مشہور کتاب ہے۔

ہفت پیکر نظامی تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ۔

سکندرنامہ بری تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ

ایضاً۔ کاغذ گندہ سفید و گلابی

سکندرنامہ بحری تصنیف مولانا نظامی گنجوی

شرح سکندرنامہ تصنیف محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان سفیانی اس شرح مین اشعار مشکلہ سکندرنامہ کو حل کیا ہے طلباء علوم کی قدردانی سے آٹھ مہینے مین مکرر طبع ہوئی

شرح سکندرنامہ معروف بشرح محمد گلوی یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ مین نہایت مستند ہے حسب فرمایش میان چراغ الدین تاجر کتب لاہور مرتبہ اول اس مطبع مین طبع ہوئی۔

شرح سکندرنامہ کلان موسوم بہ منتخب الشروح و مشہور بشرح علماے کلکتہ مؤلفہ جناب مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری بحکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے مرتب ہوئی فی الحقیقت یہ شرح بے مثل ہے